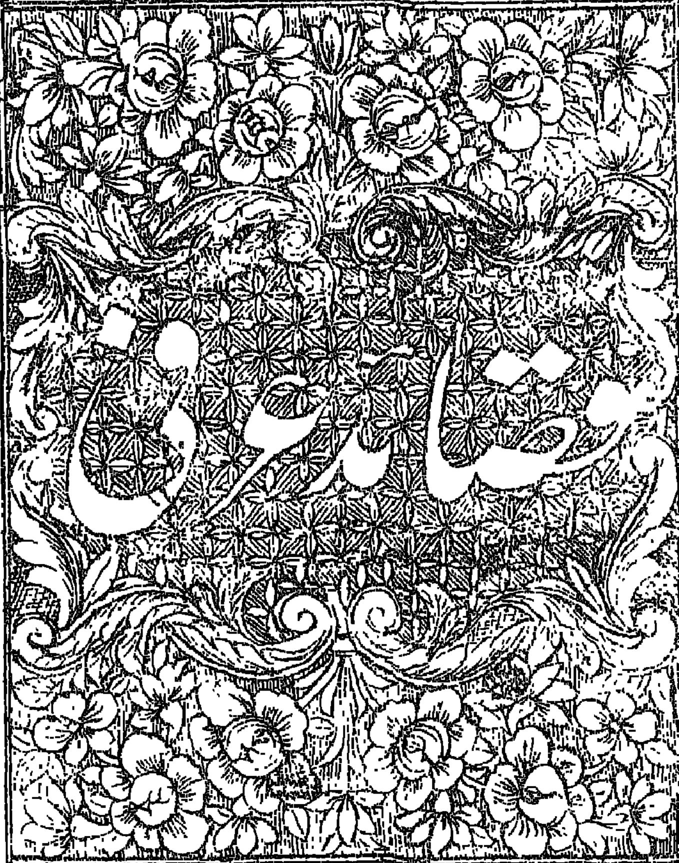
بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان نسخه



قصائد عرفی

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع متین مقبول جهان شد

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے یہ فہرست مطول ہر ایک شائق کو مطبع سے مل سکتی ہے جیسے ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ذیل میں کچھ مختصر مادہ میں کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کتب تذکرہ شعرا و کتب قصص نظم و نثر وغیرہ و کتب نظم و نثر و دیگر ذخیرہ درج کرتے ہیں اگر چہ فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے بھی قدر دانوں کو کام کا ذریعہ حاصل ہو سکے

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات خسرو — یہ مجموعہ ... کا ہے ترتیب ... سال ... ا‌ ۔ سعول نمبر ... حضرت مصنف ۲ ۔ تواریخ سلاطین ۔ ۳ ۔ قصائد منقبت ... علیہم السلام ۴ ۔ دیوان ... ۵ ۔ مثنویات ... ۶ ۔ ... ۷ ۔ فرہنگ نامہ ۔ ۸ ۔ تذکرۃ الشعرا ... مصنفہ شاعر ... و سید الشعرا شیخ محمد علی حزین ہے

کلیات قاآنی — جس میں قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا بہ ... ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کبھی نہیں چھپا ... مطبع ... محشی ... مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلدوں میں چھپا ہے

کلیات مرزا بیدل — اس کلیات میں چار ... ا ۔ دیوان بیدل ... ۲ ۔ ... بیدل ۔ ۳ ۔ رقعات بیدل ۴ ۔ نکات بیدل ... خیال مرزا ... بیدل ... ۔

دیوان بیدل — ... مجرد ... ۔

کلیات سعدی شیرازی جس میں ... ہیں ۔ ۱ ۔ ... ۲ ۔ ... ۳ ۔ گلستان ۴ ۔ بوستان ۔ ۵ ۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات ۶ ۔ طیبات و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیمہ و مقطعات و صاحبیات و ... از تالیف ... شیخ ... سعدی شیرازی ۔

کلیات نظم غالب — مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی

انتخاب کلیات عناصر خسرو — اس میں چار دیوان ہیں ۔ ا ۔ تحفۃ الصغر ... کا کلام ہے ۲ ۔ وسط الحیات ... کلام ہے ۳ ۔ ... جو کمال عمر چالیس برس میں شائع ... ۴ ۔ دیوان ... کلام ... یہ کلیات ایک انتخاب ... روشن طبع ... صاحب کمال لقب ... طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے ۔

کلیات جامی — تصنیف ملا عبد الرحمن جامی

کلیات نظیری نیشاپوری ... نیشاپوری ہے ۔

کلیات ظہیر فاریابی — تصنیف صدر الحکما ابو نصر ...

دیوان صائب کامل — از میرزا محمد علی صائب ...

ایضاً — انتخاب دیوان — **ایضاً**

دیوان حافظ — محشی خوشخط از انکشاف طبع ... صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ ... حافظ شیرازی کا ۔

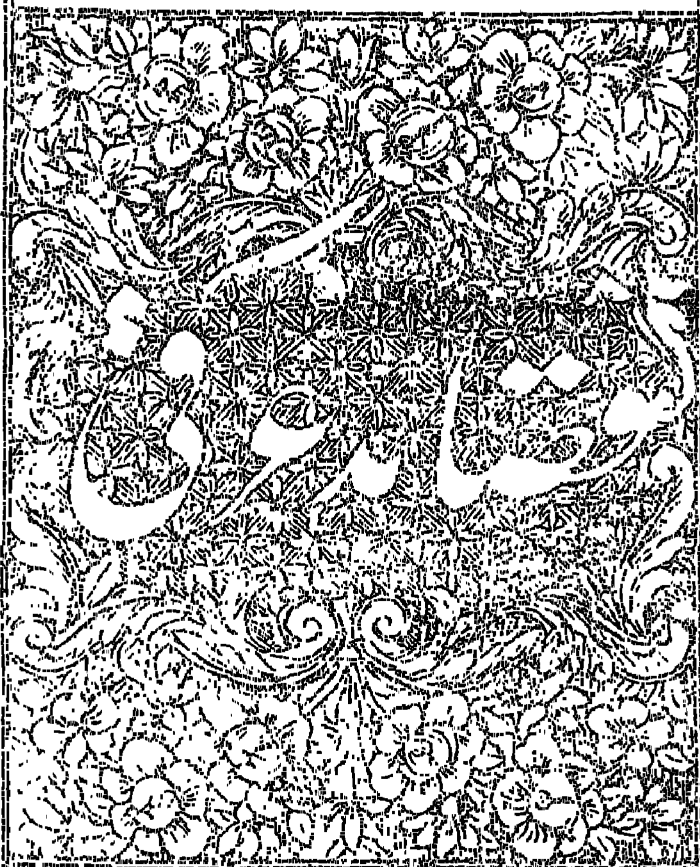
ایضاً — مطبوعہ جدید بہت خوشخط ۔

شرح دیوان حافظ — با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع ۔

دیوان شمس تبریز — مشہور کلام ... طبع ... شمس تبریز ...

دیوان خواجہ قطب الدین بختیار کاکی — کلام ... ہے

بعون صانع بیمکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخهٔ



در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای متاع درد در بازار جان انداخته
گوهر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشها وصاف تو
بس همای مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جا
معرفت گوی چو حلقه پیشان انداخته

ای مطیع باغ کون از مهربانت جد و
طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته

سرمه ها اندیشه را افکنده در دامان تیر
عادت خمیازه در جیب کمان انداخته

در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا
از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر هوای معصیت بگشوده بال
عفو تو شاهین رحمت زابران انداخته

سایه پرورده رحمت در آفتاب رستخیز
فرش استبرق بزیر سایبان انداخته

طعمه عشق تیر از مغز جان آورده ام
آن هما را سایه بر این استخوان انداخته

ای برات آروائی داده در بازار عشق
عزت و شان از اوج عز و شان انداخته

هر کجا تا فهم را داده اذن عموم
شادی راحت فشان با ناتوان انداخته

زین چه کن تا بدون آیم کرده رسم خوی
نو عروسان غمت ساموکشان انداخته

فیض را نازم که کس پا بر بساطش ننهاده است / دل بدست آورد و جان را از میان انداخته

صید دل با هر نگاهی زصبا داد ازل / در بدست آورد و جان را از میان انداخته

کرده از عرفان لباس عجز راه این راز / گو نهی در جیب عقل نکته دان انداخته

طعمه کز خوان عشق افکنده ام در کام دل / ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته

شرح گو بست لب کس عشق گوید عرفان / کاری تو هم در راه عشق خود عنان انداخته

شوکت وصلت کند در پایه که با آن مهر / جوهر اول علم بر آستان انداخته

حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال / جام آب زندگی از دست جان انداخته

وصف صنعت کی برآرد هر زبان / نطق را در معرض عقد اللسان انداخته

در ثنایت چون گشایم لب که برق ناکسی / منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته

من که باشم عقل کل را ناوک انداز او / مرغ او طیاف تو از اوج بیان انداخته

مست ذوق عرفم کز نغمهٔ توحید تو / لذت آوازه در کام جهان انداخته

در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

اقبال کرم میگزد ارباب همم را / همت نخورد نیشتر لا و نعم را

از غیرت دنیا الم آشوب نگردد / زین باد پریشان نکنم زلف علم را

فقرم بسیاست کشد از مسند همت / در چشم وجود آرندهم جا بلی عدم را

بی برگی من داغ نهد بر دل سامان / بیمهری من رو کند روی درم را

این جوهر ذات از شرف نسبت آبا / سود است با بنائیکه گرچه سر هم را

هر چند که در کشمکش جاه و مناسب / گمنام نمودند همه دودهٔ هم را

از نقش و نگار در و دیوار شکسته / آثار پدید است صنادید عجم را

تا گوهر آدم بنسیم بازنه استند / ز آبای خود ار شیمهٔ اصحاب کرم را

امانه بود وصف اضافی هنر ذات / این فتوی همت بود ارباب همم را

مالک الملکی کنی حقیقت من چیست که توصیف تو رقم سازم این معنی منقولست از شرح میرزا جان که باشد

آنسرور صلی الله علیه و آله وسلم آسان شود یا نقشی تقدیر را جدا کی آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم شاق بود و لاجرم دیگری بگردد منیر چون باز

این حرف حکایت که چه بدانکه من
وصف گل و ریحان هوا باز نگردد
المنة لله که نیازم به نسب نیست
اقبال سکندر جهانگیری نظم
نوبت بمن افتاد بگویید که دوران
فی غلط این نغمه بهوتی شعرم
دوران که بود تا کند آرایش مسند
آرایش ایوان نبوت کند نظم
روشن گهر شمر و زند علمش همالاست
آنجا که سکندر ویش آید به نکام
تا آیت عفو و غضبش باز نیفکند
تا شاهد علم علمش چهره بر افروخت
تا شیر و سهم تو از علم کواکب
انعام تو بر دو خسته چشم و دین آن
زان گنج که بر شش دل که ساخت
در کوی تو تبدیل کند هر دو چشم
از پس شرف گوهر تو نقشی تقدیر
تا حکم نه دل تو و برهم از تو نوشته
گر جوهر اول جسم تو درآید
آنروز که امکان همه حادثه است
تا کون نشد احسن همه مات همه اند

ابروی دست فی الی گوهر ولایت قلم را
خورشید هوا بحکم و در قوت چشم را
اینک بشهادت طلبم لوح و قلم را
بنشست سکه بست قلم را و علم را
آن انگشتی اند که بگشت سند جم را
این نغمه نشد سست که گوش تو نعم را
مداح شهنشاه شرف بهشت حرم را
تا کرده ملک و الواح شرف و در علم
تا سجع تو له نوشته شد عدم را
زیبت گرانی بخورد گوش اصم را
حیثیت شعور تو شده آتش و هم را
معلوم نشد واشدی کسی به قلم را
ته و حیثیت تو ظلم ستم را
احسان تو بگشا قفته سر قطره یم را
زنگ زدای آئینه انصاف تو هم را
اجزای وجود خود و اجزای عدم را
آنروز که بگذاشتی اقلیم قدم را
صد ره لعبث باز سر شید قلم را
تن در نشد بر قامت تعظیم تو خم را
در سایه انصاف تو ...
نشنید قضا جز به لفظ ایم را

تا جمع امکان و وجوبت ننوشتند	سوره تعیین نشد اطلاق اعم را
تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل	سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
تا ناخن [illegible] نکند [illegible]	شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را
[illegible]	آهسته که ره بر دم تیغست قدم را
هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن	نعت شه کونین و مدیح کی و جم را
شایسته مدیحست آن به که بسنجید درین شهر	شایستگی جنس چه بسیار و چه کم را
گیرم که خرد حصر کند پایه نعتش	آن حوصله آخر ز کجا نطق و رقم را
تا پایه [illegible] کز آن کام که دانی	نومید مهل عرفی محروم و دژم را
از یاد [illegible]	با مطلب ما [illegible] شکم را
آسایش همسایگی حق ز تو خواهد	او همچو دوزخ نکند باغ ارم را
وانگه [illegible] ذره بخورشید و لیکن	شوق طیران میکشد ارباب همم را
هر چند طبیعی بود این حس تو بفرمای	تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را
من هم [illegible] لب تشنه نکشایم	ای آب حیات از لب تو خضر نعم را
هرگاه که در مدح [illegible] بگشایی	گر مدح ندانم من حیران شده ذم را
تحصیل ثواب و شرف نسبت نعتت	زینگونه خجل ساخته حسان عجم را
تا مدح تو آمد ز مشیت به نوشتن	بالا نگرستن نبشد از پا قلم را
دانش بکتابی بسر آمده نعتت	زیباست که اندیشه نگون کرده علم را
مدح تو ز اخلاص کنم گر به نه از علم	از بتکده چون آورم آهوی حرم را

ایضاً در نعت

ای برزده دامن بلا را	سر در پی خویش داده ما را
چون در ره مردمی نهی پای	از کوچه ما طلب وفا را

یادم نه کنی و هیچگه من | بی مژده ندیده ام صبا را
دیوانگی ای محبت تو | کامروز مسلم است ما را
بیگانه ز تاج کرده تارک | آواره ز کفش کرده پا را
جان و دل من پر از غم تست | بهر تو تهی کنم چه جا را
آغازه صد سرود در دم | ناکرده تمام یک نوا را
صد چاک سپرده ام بهر دست | ناکرده بدوش یک قبا را
ای بخت چنان بکن که آخر | ممنون اثر کنم دعا را
یا دست جفای چرخ بر بند | یا بخل عطای مدعا را
تا کی بشکیب در پذیرم | آفات هجوم فتنه زا را
یارب چه عداوت است با من | این کارکنان کبریا را
با خویش چو راز دوست گویم | از خانه برون کنم صبا را
در ملک فرنگ و شهر اسلام | معزول ندیده ام هوا را
تا شکوه بمیان خود نبینم | دست اجل شکسته پا را
در انجمن جمال رویت | بگرفته ز آفتاب جا را
گر نقش جمال تو نگیرد | از سینه برون کنم صفا را
تا کی فلکم به عشوه گوید | کای وهم تو کرده پی صبا را
از عشق فلان بباد دادی | سرمایهٔ دانش و ذکا را
هر چند که راست گوید اما | خاموشی این ستم فزا را
در فکرم که به گنج خانهٔ طبع | مرهون شرف کنم ثنا را
گنجی بکف آورم که شاید | سرمایهٔ نعت مصطفی را
درج گهر آورم که شاید | آویزهٔ گوش انبیا را

وقتی سخن آورم گر شاپیا | مجموعهٔ لطف او لیسا را
اینک بزبان رسانده‌ام از دل | تا داغ کنم دل سما را
ای جود تو دست و دل شما را | ... تو دل و بر صبا را

در مدح خانخانان

ای گشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبه خانخانان که از نطق | چون گل همگی گوش کند جذر اصم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زر دو آکند غنچهٔ گل شهرت جم را
یک شیوه ثنا سنجد عصمت عفو و مکافات | یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد جواز پایه نگاهش | از تیغ قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش نمایه شه پیروی | تا ابد انعام و به صفر رقم را
هیچ از شرف خاک درت ساخته | گرد رگهت آنسو نبود راه قسم را
نگرفت ز انصاف تو در معرکه لاف | شادی طرف شادی و غم جانب غم را
گر شد بود از وی سپهر دو دگرگشت | بیرون فکند سکه ز آغوش درم را
تا گوهر ذات تو حوادث شمر و نید | صد گونه تملق بجد و شست قدم را
آگه نیم از شب تو و اینم که بنده | در شیشه ازدود ده شب تو عدم را
از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید | آن عهد رسد عالم فرتوت درم را
گر گم شدگی در قلم وهم نماید | امکان رقم صورت مفهوم عدم را
گر جاه حسود تو بهندسی افتد | در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را
بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ مصلح است | غافل که کشد آشتی گرگ غنم را
از بسکه کف راد تو بیضا صله بخش است | در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را
دست تو زبس انگشت نشان داد بیکجا | در منصب هم نخل بود تیغ و قلم را

آنروز که ایثار شجاعت نگذارد — بی بهره ز تیغت نگر آهوی حرم را

عطسه که از مغز کمان تو گشاید — ریزد بگه بیان نقاخون عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام — آهی ننهد ترک نگر دنبض سقم را

از بسکه بود با دل تو در طینت اشیا — نسیان تو شرمنده کند شهر شکم را

افلاک در آغوش مشیت بنهادند — در بیع تمناست تو قانون سلم را

در کارگه عدل تو از بس هنر آموخت — عدل تو بغیر زندی بسر و دشت ستم را

از بسکه زرای تو ستند داروی صحت — عیسی به طبابت بنشانند سقم را

رد میکنند اسباب هرم بخت تو تیریم — گر ز لف بت من برد آرایش خم را

از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت — از سینهٔ افلاک برد گوشه درم را

خصمت چو زرو به صفتی لابه گر آید — از سر روی او تب شکنند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید — سرمایه هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر بی کاهش اجزای وجودش — اکسیر فنا از گذارش گرغم را

رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف — هموار ز دولاب گوک کند زیر و بم را

محو است عدیل تو که در گم شدن او — وز غلی بهبود ماهی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام شتابیشگرست تو — صوفی شمرد عیب نگهبانی درم را

بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت — جور قلم زاده گلستان ارم را

مدح تو کجا باده لطفم بکف آرد — آنجا اثر نوش بود نشتهٔ سم را

انصاف بده بو العجب داوری امروز — بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله ز اعجاز نفس جان ده شان را — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپرند — پس باز نمودیم بهم منزل هم را

باالله که نه لاف و نه گزاف آیه صدقست — حاسد بود آنگو شمرد کذب قسم را

زینت ده صورت ز فرشتی آن عالم آشنا	گر حاجت خود داد شرف ملک قدم را
سنجیده سخن بود و هم هیچ نیست کمی	دیگر چه تو انگشت بدین عجز و هم را
چندانکه درت را بود از نسبت من عار	از نسبت من فخر بود ملک عجم را
من مدح کرم لیک نه هر جائی و طامع	گردون نهم منت هر بذل و کرم را
یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر	صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را
گر جائی آوازه و بدانچه تراند ست	حاجت ببر از باد چه بسیار و چه کم را
گویم که بر درت از منعمان پیشینها	این پایه مسلم نبود حاتم و جم را
امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است	سرمایه فطرت چه سلاطین چه خدم را
سلطان و گدا در طلب چاره ز انجم	تا بانگ بر چه بدرا و ستم را
لیکن هنرش چیست یک دل طلبید	عیبش چه بهر درشت ادراک الم را
یار بشنو این عیب که زحمت بدهم باز	ورزد ابر این بشنت براین حکم را
عرفی همه لافی بدعا شیر قلم شو	بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را
تا از گشتن خواهش و آویزش مقصود	طبع تو به سجاده بود از رو کرم را
در خواهش عمر تو ابد باد مولد	زآویزش عهد تو شرف باد قدم را
شکنندگی شان چشم و دل خصم تو بادا	تا صنعت تکمیل بود آتش و شبنم را

ایضاً در نعت

ای ابر رشتی اعمال تو سیدی گواه	دور یم از حسن عمل چون تو سیدی از گناه
صورت امید منم چو آب سرچ رنگ	بسکه میگردد ز شرم تیشه در نور نگاه
گر بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی	کهربا چون مردمک چشم اثبات نگه
میل فعل زشت با طبع من آمیزیست	وین تشبیه بخط نسبت حسنات اله
گر بعصیان رشتی آویزیم ازلی توفیق	وین تشبیه چون تو پیش شهوت ضعیف باه

وسیاهی نامه اعمال من همچو سیاهی خانه عاشق از دود دل باشد ۱۲ قدرت احمد

ای که داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت / چون صحیفهٔ خانهٔ عاشق ز دود دل سیاه

چهره را از آب یاقوت ندامت سرخ کن / چون گل از دود دل آرایان ز تأثیر نگاه

در نگارستان شاهد معنی عالم غوطه زن / تا بجو [illegible] صورت بستهٔ وهم نگاه

مرحبا [illegible] مدعی با سیر [illegible] / گریه‌ای کن کز شوید تیرگی را از گناه

[illegible] همت آستر ای گم [illegible] / منحرف [illegible] روشنی [illegible]

[illegible] ای نوبهار عجز کن تأثیر تو / معصیت [illegible] امید آمرزش [illegible]

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را / گر ز تو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه

شاهد معنی عیان و با صورت ملتفت / ای درون جهل [illegible] رونمائی سیاه

[illegible] تأثیر [illegible] گشت در روی مجاز / گریه‌های تلخ شام و ناله‌های صبحگاه

بعد از این [illegible] تا [illegible] همت / گوهر کام [illegible] در دامن تأثیر آه

حالتی [illegible] کافر شوند / گر ترا [illegible] زبانم [illegible] سواه

مقصد [illegible] درست عرفی [illegible] ره [illegible] / کام همت را روائی باید از دولت شاه

قهرمان عرش مسند [illegible] لقب / صورت نقش مرآت معنی [illegible] صنع اله

گر محیط [illegible] گرد [illegible] / دامن [illegible] خورشید و ماه

در شب معراج کان [illegible] تشبیه و نظیر / جامهٔ صورت ز دوش افگنده در آرامگاه

[illegible] حریم ایزدی / تا بود [illegible] از اشتباه

[illegible] ولایت را [illegible] / [illegible] جاه نبوت [illegible]

سایهٔ یزدانی و انوار [illegible] و دلیل / داور کونین و انواع [illegible] سپاه

[illegible] / بر میان [illegible] از برگ کاه

شاخ شاخ و برگ برگش تازه سر سبز [illegible] / تا ز باغ همت [illegible] طوطی [illegible]

شاهد [illegible] دست خاک را ایوان [illegible] / سنبل و ریحان فشاند فتنه را [illegible]

بسکه وحشت آرایش هر چهره کرد
عشق می ورزد بکسب یأس امید اشتباه

توشه گیر انتفاع از ریش جود تو چو
خوشه چین ارتفاع از شرع جاه تو گیاه

از خیال هیبتت اندیشه میرود در ضمیر
زر فشان آستانت سجده قصد جباه

با ازل گوید ابد کین نا امید از ساحت جلست
گر کند در بحر علمت جوهر اول شناه

آنکه از احوالم آگاهی بهل حال مرا
همچو سیمم در حصول طاعت عفت پناه

می تراود آب شور از تیره بختم گر کسی
تا ابد در ساحت تحت الثری میکند چاه

سینه مد الف بشکافد و بیرون جهد
چون در اثنای پریشانی نویسم تر آه

یوسف نفسم از آسیب اخوان چو در داس ف
کین حسودان مروت سوز با این بیگناه

با فریب غول همراهند در راه سلوک
با فسانه گرگ انبازند در ته چاه

تا اسیران محبت را چو لا نگاه دود
احتمال سجده کردن مضمرست اندر جباه

احتمال روسپیدی در دیار از آنکه او
جز بدرگاه تو ساید چهره در عذر گناه

ایضاً در نعت

سپیده دم چو زدم آستین بشمع شعور
شنیدم آیت استغنی از عالم نور

بلی ز شاهد بزم ازل ندا آمد
که ای تمام وفا از رضای ما بس دور

زبی اطاعت حسن او بسختی طاعت
که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور

زیاده زین ضلالست دوری از بر ما
اگر چه جمله نازی در آن بزم حضور

طلب بیار و مترس از ضیاع منع کلیم
بساط عذر میار که نیستی معذور

اگر کرشمه مقصود وست عشوه ما
شکست ساغر امید و سنگ فتور

نه کوششی ز عطا بود عشق میداند
که هر کرشمه ما ننگ بود خلعت طور

تو در معامله اهبطوا استماع مخمر
که تا صحیح بود بیع و سعی نامشکور

در آ طفیل آشنا کساد درا
که آشتی طلبست آن سعیکم مشکور

خوشا به وادی راه میکده پاک
بیا که ... شهید کنم
بیا که ... چه بار سپرد
چو عشق تو همه بینا نیست شاهد وصل
بگرد ... این عطیه با دل من
ولم بناله درآمد که هان صبوری کو
عنان گسسته جهاندم بزیر بام وصال
ببست ... طاعت در این سرا کردم
زدم بجیل بنین چو ... دست ادب
کمال ... بطرف ... کشانم ...
اثبات ... ان ... بر دوال ...
بسطح ... افتاده فرشهای لطیف
جهانی ... بسیار عهد وصال
... دوار سیاست آسوده
... دعوی ... صبر ... ببین
پس از مشاهده جمع سروری دیدم
جهان صدرنشینان ز نور چهره او
فرو شدم بتحیر که یارب این که بود
هنوز در دلم این معنی نخسته است
بگفت شاهد تنها نشین مسند حسن
کدام محمل که نگری نو ز هدایت ما

تو در مشقت تیغ از طبیعت مجبور
که نیست قابل حجت شهادت مستور
بیا که مهر تو بر صفحه سرای سرور
چو حسن با همه آرایش ست حجله سور
همان اثر که بابل فشاکند و صور
زجد مهر که در این راه کس مباد صبور
هنوز از اثر سعی گام سیر و ستور
باولین قدم اسباب خلد و حور و قصور
... یار زود ... با ...
... تنگی بود رنگ سایه و نور
ز خوبی حسن لبالب زرد و ستی صور
نگو نه گو نه عنایت نه ابلیس مغرور
که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور
چکیده از نفس ... نغمه منصور
بلوح ناصیه اتحاد شان مسطور
که بود ... اصحاب ... صدر صدور
چو انجم از اثر شان اختران مستور
که هست صورت و زیب معنی مجبور
ز شاهراه تحیر نکرده بود عبور
زروی مهر که ای زنده بصیرت دور
هنوز در دیده ... شکست ...

برآستانهٔ ما هست گردی از رهِ تو — که ذره ذرهٔ او هست چشمهٔ نور

اجازتی ز قدم او بیار تا بدهیم — که هست منت از این توتیا بدیدهٔ حور

وگر نه بهر چه تا بو تم این الست — که باید از ازل تا ابد بهم وا و منظور

بصورت آینه حسن ما بمعنی ما — روان تو و صورت یعنی بذات او مستور

ز آستین ز بسیاری بجیب دیست وجود — اگر نه گوهر آن آشتی هواے ظهور

طراز صورت و معنی محمد عربی — که نطق ما بادب نام او کند مسطور

کنون که معرفت حاجت است زود بیا — باستعانت آن کحل تحفه مقدور

بعون لطف الهی بلیحه گفتیم — قصیده که بود مطلعش بدین دستور

زهی لوای ثبوت ز نیست مبنی سوی — فراخ مشق ز آمیزش دولت رنجور

بنور و سایه چرا از سکون و سیری — زمانه حاصل باید میان سایه و نور

بباغ طبع تو برایج استفاده فیض — همای عقل طلبکار سایه عصفور

هدایت تو نماید بچشم صورت بین — هر آنچه در حرم ایزدی بود مستور

ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد — بآفتاب دهد لکهٔ ستین مشهور

از آن نفس که برون چو او داند گوهر تو — بگنج صنع نماند تعلق گنجور

شعاع شعله قهر تو گر فتد بسحاب — بباد برق شود سر صبا و دیجور

اگر حقیقت ضمیر تو نیست کرد مسیر خود — همو توانند صفات الهیه با نور

اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد — خجل شود ز نگه کردنش اجل از دور

ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد — قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور

گرایی کلاه بر آن گوشه بر فشرد — که در دو کون تو بی آمر و منهی مامور

بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ — که از نزول کلام مجید حکم زبور

اگر ز روی ضمیرت نقاب بر خیزد — برنگ سایه شود آفتاب شپره کور

شها توئی که زکات بضاعت کرست — دو کون را ز گران مایگی کند معمور
منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی — نصیب خرقهٔ انسان هزار گونه قصور
زر روز نگارین تا نگار باشد هیچ نباید — چو حبالهٔ صلوات از نماز باشد دور
شهر ز دل قلم گر شود ببینم ریاض — ابشیع سرا ... نگر ... دوانا
رسد ز خرقهٔ ... عاصیان که ... شود — چون صوم کند نفس ... صبور
بشود ... با هم ... — که تیرگی سر و ایشان شب دیجور
... سر ... — چه احتیاج که کس حاجت ... وان بود مشهور
شعور باشد اگر چه ز حشر علی ... — شفاعت تو ... اناث و ذکور
... — خسا بگاه قیامت چو ارض بیضا نور
دم سوال که از تاب انفعال شود — نفس شکسته گلو از زبانم مغرور
امید هست که هر لب سوال شود — عنایتت که چو عصیان ... ناصبور
اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم — بجای خون ز شناسایش چکد شب دیجور
وفا نمیکند امید مغفرت با یاس — نه زانکه عفو الهی بسازدم مغفور
ز طول معصیت استغفر الله اندیشم — که گر قصیر نشیند بدل عفو غفور
همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب — که با ولای تو فردا همی شوم محشور
بجوی نعمت عشق تو فارغم ز نعیم — ز جوی شیر شناسم نه ز طاهر انگور
ز عود مهر و گلاب فاست عنصر من — اگر بدفتن دوزخ همی شوم مأمور
بزم مستیان انجمن طراز بهشت — ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور
زکات مهر تو حاشا اگر دهم بطباع — کند سپاده تبسم طبیعت کافور
محبت تو ندارد بسینه ام داغی — که هست سوختن الماس و مغنی ناسور
... شود دولت ... افتخار رسل — علم بعرش زدم در میان ... شعور

شنیده‌ای پسر قصه‌ای آن روایت | که شاخ و برگ فرود شد زبان من چو طیور
کسی که مانند این بود که برای نازیستن شعر | بر اصل خواب فرودم که نیست این منظور
لذیذ بود حکایت دراز گفت | چنانکه حرف عصا گفت موسی اندر طور
همیشه تا نگردد خونچکان گمراهان | بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور
خدایا دل هجر عیب آستان تو یاد | ز نوشدارو الطاف شاملت مجبور

در منقبت جناب امیر علیه السلام

جهان بگشتم و دردا به هیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار
کفن بیاورد تا بوست و جامه نیلی کن | که روزگار طبیعت عافیت بیمار
هزار بار ته طفلان دست لبستند تیغ | زنند بفرقم و گویند که هان بهری منجار
زمانه مرد مصاف تو نیست ساده دلی | کنم بپوشش تدبیر و بهم فیح مقدار
زمنجنیق فلک سنگ فتنه میبارد | من آن بهانه گریزم در آبگینه حصار
عجب که نشکنم ای پارکاه چینانی | که شیشه خالی و من از لبت تجتم خمار
چنین که ناله زدل جوشد و نفس نزهم | عجب مدار اگر آتش برآورم چو چنار
اگر کشمه وصلم کشد و گر غم هجر | نه آفرین زلبم بشنود نه زنهار
دلم ز دور و کرانجا به چون جگر خواران | دماغم از گله‌نالی چه خاطرم ز غبار
دل خراب مرا طالب است آینه پاس | چو زود رفتن جانان به پیش مرگ شتکار
دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت | بحشم چو تهمت یوسف و دیجه بازار
زسلک مدت عمرم که روزها در دید | که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
گل حیات من از بسکه سست پژمرده | اجل همی ندا زتنگ بر سر ستار
زدوستان منافق عیان صده دلم | که پیش روی تر الماس میکنم دیوار
برون نه صورت دیبای بالش گرنیست | که داشتن نم اشکم نچیند از رخسار

[illegible]

بگویمت که اگر زلف شان سیاه آید
سفید گردد زلفین شاهدان شمار

که ما فتنه بشب سر نهاده بر بالین
که صبحدم نشد از خواب فتنه بیدار

چراغ چشم چو بیمار دل بغم بیماریست
پلنگ ناخن گردد زمانه خونخوار

وگر طبیب دهد ناگوار داروی
کند بشیر ز دندان مار نوشگوار

وگر ز بوته خارسک کنم شبی بالش
بسبعی ز لیله در دیده ام ملایک خار

بصید موری اگر ناوکی پرانده شدم
دهان مار کند در گزیدنم سوفار

یقین شناس که منصوران ناحق را
که دار بهر زمانه زد دستگیری دار

شب گذشته بزانو نهاده بودم سر
که او فتاد خرد را بدین سرای گذار

شنیده چنانکه نیابی شکیب بیسامان
عمی چنانکه مباد اشتیاق یار

بگفت بعالم مباد چون تو کسی
جهان بخود نشستن آرای [illegible]

سری چنین همه ز آشوب و بیسامان
دل چنین همه صاف شکر شیر و دخار

مرض ببین و شب و خود معالجه کن
طبیب کیست فلاطون گر شود بیمار

بگفتمش آری طریق عقل اینست
ولیک جای انصاف خود نگه میدار

کسی چگونه ببازار در آورد آنسر
که چون ز زانو بردا کوفت بر دیوار

بخنده گفت سر آنست کم دارد
وگرنه بادی این ره تو بوده هموار

رسیست خاتم و بر خویشتن نهم منت
که نقدهای مرا جز تو نیست کس معیار

تهی کن از همه اندیشه خطا و سیه
بخاک مرقد کحل الجواهر الابصار

بهر فدا آنکه بود شکنجه تا افلاک
چو سایه منتظر او از شرار کم انظار

بنجم که چشمت نگاه بر که کرد
تنگنای جهان شد [illegible]

که گر بقدر بلندی برافکند سایه
محیط کون و مکان گرد آسمان گرد دار

کنایه اش که بود سرنوشت عالم کون
چو بوی جامه یوسف ببرد ز دیده غبار

[illegible]

زهی صفای عمارت که در تماشایش | بدیده باز نگردد نگاه از دیوار
ز سقف گنبدش صد سال باز می‌آید | هزاران صدا که کسی داده در حریمش بار
چه قدر صحن شناسید ساکنان درش | که در حوالی او شام را نبوده گذار
گر آفتاب درآید بگنبدش گوی | که در میانهٔ فانوس شد مگس طیار
ز ذره‌های پریشان شعاع نورفشان | نجوم بی مدد آسمان در و بسیار
غبار فرش حریمش نتاج عرش شدست | اگر حضیض هوری بلند گشت غبار
گلیست در چمن صنع شکل قبهٔ او | که عرش دانسته بود و را ز کنگره خار
کسی شماند که خدام او درآید و شد | کنند کنگرهٔ عرش باز بین هموار
ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده | بپایه پایهٔ خود عرش میکند اظهار
بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او | نه آسمان ته کفش گم کند دستار
فلک بپنجهٔ خورشید از هوا گیرد | اگر عمامه افتد ز تارک زوار
بباغ لاله توان دید یاسمن در وی | چو بسته در سرش مهر سایهٔ دیوار
دریچه‌اش بضیا دیدهٔ سهیل است | نشیمنش بهوا کعبه بر نسیم بهار
چو صبح بیند خورشید پر دریچه | گر آشیانه کند شیر پیش پر بوار
ز نور غیب مصور شود در و هر دم | چو خاطر یکی بود در تصور اسرار
ازان زمان که گشادند نظر بشمسهٔ او | نشد آفتاب نیست آفتاب چرا دار
ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه | گر از پس احتجابت بلی کنم اظهار
فروتنی بود از نو همین بیابد رتبت | بدان صفت که وفاپیشگان دعوی دار
اگر صواب بگویم بگوی و شرم مکن | که آبروی مرا نیست شرم کس دیگر
مرا کش شوق چنین بکنی ازچنان هر قدر | مرا بس است تهی بینی ازچنان بازار
نهال روح قدس میدهی به تیر مگس | نه سیم قلب بی نه زر تمام عیار

ازین معامله خود منفعل مباش که تو   بجور بردهی وزیبایی من بری ز شمار
بکاوش هنره از گور تا بجنت بروم   اگر بهند بلا کم کنی و گر به تتار
ستیزه با چو تو قاهر دلیل دانش نیست   زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار
ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز   نگاه کن که چه خون میچکانم از گفتار
سخن چرا نبود دردناک و خون آلود   که تا لب از ته دل میکند سرش گذار
هر آنکه دست بگیرد که نیست قوام   هر آنکه کار گشاید که از تو خیزد کار
چه هرزه گو شده‌ام از دل که شرمم باد   تو کیستی که شوی دستگیر کارگزار
همان که شوق طوافش هم از طوفان داد   به نیم جذبه گشاید ره ورطه‌ام یکبار
شه سریر ولایت علی عالیقدر   محیط عالم دانش جهان علم و وقار
لغت نویس خرد در صحاح همت او   بمعنی لغت اندک آورد بسیار
مثال آینه اندیشه زنگ بردارد   گر آورد بدل و همتش بسهو گذار
بهر یک دایره در حصر جود او هردم   شود ملاقی آغاز انتها بشمار
فلک بجوهر کل گفت روز میلادش   هنوز سیر کنم یار سید وقت قرار
ز خلق اوست که قندیل سقف بارگهش   ز نسبت دل او روح القدس ندارد عار
و فیض شبنم خلقش که کیمیا اثر است   نگاه صبحه قهرش که هست صور آثار
جحیم شاخ گلی از حدیقه احسان   بهشت تلبیت حسنی از شکنجه رعصار
فتد چو سایه حلمش بر آفتاب سزد   که نور از و متعدی نگردد آیینه وار
نشسته شاهد خلقش بجلوتی که بود   دریچه حرمش ناف آهو تاتار
چو مهر رای تو در صبحدم شود طالع   شود ز فرط تموج گلوی صبح فگار
کمان قصد ترا جذبه بود که اگر   زهی بگوش رسانی رسد بقبضه شکار
عباد ثقلین یک جلی باجتهاد تو نیست   تو ورزیده محتاج تر باستغفار

زبس بعهد تو لاغر شد از ریاضت ها — گرفت پهلو ناهید شکل موسیقار

عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد — اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار

نه خرج از منه یابد مطابق حرکات — نه دخل حادثه بیند موافق آثار

غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ — شکنج زلف سخای تو موج دریا بار

اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید — که خط منطقه اش بر میان شود زنار

شتاب سدره و طوبی شود نشیب بدل — چو منع نشو کنی از مجاری اشجار

ز هر ویک نرسد نور تا ابد به مژه — چو بشکنی حرکت در مفاصل اقطار

بهر دیار که آمد لوای عدل تو ظلم — نهد دراز بی دست ستم بپای فرار

بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم — بتاز و نعمت حسن تو روزه دیدار

هنوز ناصیه آفتاب در عرق است — از آن فروغ که بر روی فشاند از رخسار

ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز — بهر جهت که رود هست روی بر دیوار

همه نوازش جودی و کاوش امید — همه نوازش ناموس و گذارش عار

محیط بر کف جود تو کرده موج فدا — سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار

غبار خشم تو آرایش کلاه خزان — شعار لطف تو آرایش جمال بهار

ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر چه سود — هزار جان گرامی و یک قدم رفتار

چو خیمه دوره دامانم آسمان گویی — ببعد طناب فرو بسته است و صد بار

بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم — که روی هند سیه باد و پای حرص فگار

ز شوق کوی تو هر جا شوم بلاک مرا — بجای سبزه قدم بر دمد ز خاک قرار

نه دین بجا نه ایمان به گیسوی تو خوبان — مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار

ز وعده ها که بخود کرده ام یکی هست — که در طواف تو خواهم گریستن بسیار

نثار کوی تو دارم هزار جان هنوز — متاع من همه دست تهی است هیچ مبار

اگر بر آتش شوقم شود فروغ پذیر
بسلسبیل زند شعله عرق گل شخوار

مرا چو دیده بود ابلقی چه اندیشم
که این سرنگ چه روی نشستن آن که بدو

چگونه پای کم آرم ز آسمان آخر
که بر ورد تو بود و امش بسیر رفتار

بدان خدای که در شهر بند امکان نیست
متاع معرفتش نیم ذره در بازار

بجز ز مد محیط عطای او که کشد
بنیم جبهه و عالم گناه را یکبار

بکنه او که تعجب نشد گرا همسایه
ازین که گرد در کنش [illegible]

بکلک او که نوشت و بپاک ببند لبید
بصفحه عالم سطور سنبل و گلزار

بجای فیکه ز داروی حکمتش گردید
شکسته رنگ خزان و شکفته روی بهار

بلطف او که ز فیضش نمونه ایست جنان
بسجود او که ز بیمش نمونه ایست شرار

بخشم او که بعمش حلم اوست شعله فشان
بکنه او که بجنبش علم اوست آئینه وار

بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد
بشوق او که به بازوی دل فرستد کار

بتاج علم مصطفی در آن عرصه
که آفتاب شود هم علاقه دستار

بجاه او که بپیش قدم گشاده نظر
بپیشه ای که گردش بعدم کشیده حصار

بآستین یکیش که هست گنج افشان
بآستان جهیش که هست ناصیه زار

بنعمت تو که اندازه را کند معزول
بمرحمت تو که اندیشه را کند بیکار

بکلک یازده عقدی که زاده لؤلؤ
تجلی است به تطهیر مشتول دربار

ببارگاه ارنی سنج بی اثر نغمه
بلحن ترانی همه ذوق مژده دیدار

بپشت و گه زلیخا برید از و کف دست
بهفته که مسیحا گزید از و سر دار

بپیرهن مه کنعان که بود حسن آباد
بجلوه گاه زلیخا که بود یوسف زار

بآن متاع که گوهر فروشش کنعانی
بمصر برد و لبالب حسن شد بازار

بآن دروغ که فرهاد از و شهادت یافت
بآن ترانه که منصور را کشید بدار

[illegible]

بناز آنکه به لیلی خیال مجنون برد
بآن کرشمه که لیلی بران نمود نثار

به تیشه که بر اطراف صورت شیرین
همه کرشمه تراشید در محبت پرکار

بجوش نوش نبید صبوحی مستان
بکاو کاو کلید طبیعت هشیار

بنغمه فرقتی آسودگان شکوه طراز
بتازه روئی تیره روزگان شکر گزار

به پیچ بازوی پرتیغ کاسیان [illegible]
بچین ابروی وجه خواجگان کبار

بتیغی که کند [illegible] طلب از کف [illegible]
بشوخی که زند فال بوسه بر لب یار

بگوشه گیری عنقا که چو بر فال
نه بد بصورت او چیده صفحه پندار

بهوشمندی انسان [illegible] تحمل حیات
که دیده باز نکرد از کشاکش نظار

بعقده گوشه دستار شاعران حریص
که می برانند ملایمه بیت پر آزار

بدست همت آن کز کنار گوشه گرفت
زننگ آنکه [illegible] آشناست کنار

بطبع گرسنه چشم جهت اندیشم
که جز به نعمت جود تو ننگ ندارد بار

بسجاده که با درویش عابد است
بتار سبحه که صوفی از و بست زنار

بناز حسن که بندد نقاب در خلوت
بر آنکه عشق که آید برهنه در بازار

بنکته گیری ناموس و شناعی طبع
بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار

بهر چه که بود هم طویله عنقا
بهر چه بود هم قبیله اسرار

بگرم چشمی مستی در نظاره مستی
بشرمگینی من در افتاده اشعار

بسنبلی که بگلزار حسن [illegible]
بدانه میانه گلشن نه گوشه گلزار

بنافه که ز آهو سپید صنع [illegible] افتد
بهر کجا که مگین تر بود ز چهره یار

بشور قمری دستان سرای نغمه
که در سبق نکته توحید می کند تکرار

بعندلیب چمن کز نوای گوناگون
لباس بوقلمون دوخت برقد گلزار

بدو دو گلشن امید و دو دو کاه هوس
که با دو باغ منقش بهر دو دست قرار

[illegible]

به آفتاب مراد و دریچهٔ طالع — که نیست بی‌چگشش بازمانده ما کار
به نیم قطره شرابی که باز بنماند — پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار
بکان کسب گزاند بنام بذل درم — بشان نصب که دزدد بدوش عز عیار
با آستین کلیم و دریچهٔ مشرق — با آستان کریم و بذیرهٔ ادرار
بعرضه دادن شوق و بابت شستن پا — بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار
با انبساط مکان و با بنای جهت — با اختلاط میان و باحتراز کنار
بعلت سکنات و بآرزش حرکات — بعزت حسنات و بجوشش افکار
به توبه و به پشیمانی دل تائب — به مستی و به پریشانی سر و دستار
بجوش ناله چنگ به بردنای رمن — به فیض سرمه که نگیرد کوچه یار
بنحو فشانی شبنم و فروشی گل — به نیزه بازی سوسن بدیده سازی خار
بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید — بفوج تازی کثرت بعرض آثار
بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد — بآتش دل عاشق که سوخت لوح قرار
بپیر شکفتن هر روزه و غنچه گشتن دی — بتو شکفتن امسال و نامه بیرون پار
بشیوه دانی شهر و نشست غولی ده — بزله بندی کشت و بخوشه چینی کار
بتصبیح قاقم پوش لبنان الکسون باف — بصلح آب فشان و بجنگ آتش بار
بهوشمندی عقل و سیاه مستی ظلم — بتر زبانی تیغ و بسر گرانی دار
بآشتی بی چیده و صدق آدمی‌زاده — بجهل بی اثر و عقل صنعت بیل آثار
بتنگی عدهٔ غش و قناعت عیاش — بصدق تنگ معاش و خوشامد جرار
بناگواری تیغ و بناگزیری مرگ — به بیداری عمر و به بیوفائی یار
بمهر کیه و نفاق و تو مرتو — بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار
بآبروی قناعت بذلت خواهش — بکام راقی فرصت بدولت دیدار

۲۳

[illegible]

به تنگنای گریبان بوسعت دامن / بخاکساری کفش و به نخوت دستار
به داغ پهلو بیمار ممتنع حرکت / به درد زانو چو پای منقطع رفتار
بحق اینهمه سوگندهای صدق آمیز / که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار
اگر شود ره کوچه جمله نشتر تیز / کنم بمردمک دیده طی نشتر زار
نهی ز شوق سر اینجا طی کنم که قدم / بکام تشنه بهم گر شتابم از سر خار
بآب مهر تو شستم گناه نامه خویش / چه غم که کاتب اعمال دارد استغفار
گدای کوچه پهشت بروزگار گناه / گرفته باج ز سلطان ملک استغفار
نه در پناه ولای تو ام چه غم که بود / معاصیم نه باندازه قیاس و شمار
وگر ولای تو ابلیس را شود زورق / کنند زورق لعنش [illegible] یکبار
شباهت تو کند آفتاب دریوزه / که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار
بر آن عروس سخن کز برای مدح تو بست / بعشوه گر کشدم [illegible]
نگاه دامن جود تو دست زد قلم / [illegible] از این تا [illegible]
چو کردم پیله نجو و درستند مدائح تو / نگاه و طاعت ایزد چو [illegible]
معانیکه تراشیده خامه طبعم / ز آفتاب سپهر لوح ساده ام [illegible]
کجاست مانی صورت نگار تا بیند / نگارخانه ارژنگ و صورت [illegible]
بیچاره سوی چین قدر ایچی دارم / نه هیچ ماه زر اندوده آفتاب [illegible]
کلام من که متاع ولایت سخن است / بروی دست [illegible]
نه انجم است فلک را که هست عرق / و مانده [illegible]
ازان بعالم سفلی در آمدم که مرا / [illegible]
ز حسن جائزه باهم اگر [illegible] گویم / بعلم [illegible]
بکام و [illegible] چون زبان [illegible] / [illegible]

[illegible]

خطاب ترجمة الشوق یافت از احرار	جواب قصیده در افواه نام و جاهم قیام

در نعت

ای مهر تو جان آفرینش — نعمت تو زبان آفرینش

لطف تو چمن طراز امکان — خشم تو خزان آفرینش

جود تو همه بخش عالم کون — علت همه دان آفرینش

با لقمهٔ همت تو بس تنگ — میدان دهان آفرینش

همتای تو بهترین خطابش — بی نام و نشان آفرینش

در جنب تعینت دو عالم — بهمان و فلان آفرینش

با گوهر فطرت تو گردید — آیین دکان آفرینش

تهذیب بانداشت تیشهٔ صنع — در کاوش کان آفرینش

با نفی ز هوای جلوهٔ تو — ارخاء عنان آفرینش

در ضمن شمردن عطایت — افلاج بنان آفرینش

اندیشهٔ احتمال شناخت — ز انسوی گمان آفرینش

مهمانی میزبان جودت — عید رمضان آفرینش

شمشیر کمال تو نیاید — محتاج فسان آفرینش

معراج تو در هوای لاهوت — حد طیران آفرینش

با طالع حاسد تو همزاد — فوج حدثان آفرینش

با لطف و دشمن تو توام — صد مرثیه خوان آفرینش

امکان وجود دشمن تو — زنار میان آفرینش

[illegible] عیسی نکهت تکلم تو — حلوای دکان آفرینش

[illegible]

ساقی بی‌شکی شفاعت تو	قوت به یکسان آفرینش
با دیدن آب گوهر تو	در تیغ پریشان آفرینش
تا شسته زلال غیب تو	در چشم خفقان آفرینش
تعلیمی تو تاج تا به تو بیرون	تمکین تو شان آفرینش
در بانگ قدر نشسته تو مضمر	چشم دور کمان آفرینش
با قلم تو آسمان شفقت است او	یک سلسله دان آفرینش
[illegible] از تو پسر و حسود [illegible]	و چه خوشیان آفرینش
[illegible] نوشته خیمه است	از تو بیان آفرینش
با [illegible] شوق تست شوق	از خبران آفرینش
در [illegible] و باغ او خیمه است	از شیر زبان آفرینش
و هو [illegible] نعمت [illegible] تو	رسولت جهان آفرینش
[illegible] شناست تو عرق	حرفی ز زبان آفرینش
[illegible] که شد کفر [illegible]	ای فتنه نشان آفرینش

در نعت

شعرم چو [illegible] درد شیرین [illegible]	آسمان [illegible] که ز [illegible]
گوش [illegible] آسمان حلقه [illegible]	[illegible] آهنگ [illegible]
[illegible] کرد و درد [illegible]	[illegible]
[illegible] خود [illegible]	[illegible] مجنون [illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]	[illegible]
[illegible] لذت [illegible]	[illegible]

۲۵

[illegible]

در خمار اصطباح آنکه ابر و [illegible] دست | باده کام دو کون از جام استغنای من
آسمان دریوزه گرد و آفتابش گرد نام | لعل آلوده [illegible] گوش شب یلدای من
شبگون گردید [illegible] آفتاب [illegible] هم | [illegible] گشته کوهستانی از [illegible] من
مست شد [illegible] عکس [illegible] صهبا شد | از [illegible] آرای من
خورده هر دم صد [illegible] آتش [illegible] | [illegible] پیمانه [illegible] من
منکه مستی کرده ام [illegible] آموخته ام | [illegible] بود صهبای من
شاهد همت [illegible] حسن [illegible] | [illegible] شد از لبهای من
منکه [illegible] دامنم [illegible] | [illegible] خالی بود مینای من
[illegible] | [illegible] پای من
آن [illegible] ولی [illegible] | فرصت طوطی بود [illegible] سیمای من
[illegible] باده [illegible] | کاروان عشق [illegible] پای من
[illegible] دیده [illegible] | [illegible] صحرای من
فیض [illegible] سجای لحن [illegible] | فیض مستی [illegible] سهی بالای من
مستی [illegible] استغنا ولی [illegible] | [illegible] استغنای من
دامنم [illegible] طوفان که [illegible] | [illegible] من
نور [illegible] تابندگی | آن زر دی آفتاب این [illegible] سیمای من
[illegible] بار [illegible] | در حساب [illegible] غفلت فردای من
آیت [illegible] شد کرم | [illegible] من
معنی پنهان من [illegible] | گو شبیه [illegible] پیدای من
لوح دل [illegible] | بافت [illegible] دیبای من
بال طاوس [illegible] رضوان [illegible] | تا نباشد [illegible] گرمای من

اصل من از دودمان نوع انسانی مجوی	حور عین رضوان فردوس آدم و حوای من
جوهر اول که فرزندم ز بیناکی نوشت	آن ترابی سید عیار گوهر یکتای من
گر نهیبان فریش آدم رود در گوش آیدش	مرحبا یا امتی از مرقد مولای من
گر گریبانش سر ز خاک درش قربانگاه چو باز	چنگل انداز و زراغ دیدهٔ بینای من
تشنهٔ دریای جنابش گفت محسود که ام	آسمان گفتم طراز خانهٔ خضرای من
موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر کرد و گفت	تشنه بنشین ای بیابانی زادهٔ دریای من
در رهی از اندیشه قدر تو لنگان فرزیم	حلهای علم حیدر و هوش دل دانای من
تا تو گشتی غایب چشمم ز نزهت گرفت	هر دو یک چشم سبل و دیدهٔ بینای من
سایهٔ من هیچ من در ملک هستی آمدت	سایهٔ تو در عدم هم سیر همتای من
آسمان وهمم نه عالم فطرت محیط	تو امیت بر نتابد یک جو جوزای من
دودمان عشق از من گرامی تر زاد	چو منی گر در دو شش گوهر آبای من
تا فرش شد مدحی بهشت خاک شیراز چه بود	گر نبود آنگه که گردد مولد و ماوای من
این کتاب آتش عیان شد وا به مه دل	کشتی سخن را سست تا کی ریزد الهامی من
من پریشان گوی و سودائیش و سودا بر ترم	من سودا نام و مانند من سودای من

در منقبت امیر المؤمنین علی علیه السلام

دلم ز تنگی افکنم صف کشد شبخواری	دلم بنالد و بهر منصب علمداری
خراب نرگس مستانهٔ توام که دهند	هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری
مرا ز شوق تو شاهان ازان طلبش هست	که بعد مرگ بیا سایدار ز جگرخواری
ولی توجه آن حسن جاودان باید	که فیض نامیه‌اش با جگر کند خواری
هزار چشمه ز خون سر زند ز هر ذره	چو بعد مرگ بسنجا کم قدم بغیاری

دلا ز شیوه ... | که بوالهوس نکند عرضش عیب خریداری

ز نقش صیتا هی بازار عشق می‌ترسم | که دست حسن ببندد کساد بازاری

وزان دیار نبود است رو که به بیند | چو می‌هلال بتم رابه به بسیاری

رسید هلال ابروانی ... جهان | چو نرگس عشق زهر سو تمام بیزاری

به عشق گوهر نگر زیر ذوق که به من | نگیرد قبضه شوق کتاب کهساری

هوای شهر محبت چنان ... خیبست | که مرگ بر اثر خود درو ز بیماری

منم خرابه عمارت بکشور بید درد | بود دیت خرابی عنان معماری

چنان که عشق تو در سکر درد بینا لم | که تنگ حوصلگان شیر از درد زاری

نهیب غم که به آورد سپه ... | به حضرت شاه دهد پایه نگونساری

سپهر سیر سخاوت علی که از نقش | به ذوق دیده عاشق کند گهرباری

سخا کفش چو در آید به مرکز اسلام | کنند بیست فلک تا ... زناری

نجوم شب که رحمت عدل تو شنوند | نهند برگ قضا و قدر نهیب بسیاری

بدید که بوک سنان او نگرد | کنند نگاه اماد دست نگاه معماری

زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش | نشاند گوهر حسرت به فرق بیماری

اگر بهمون سبک روح عوارض ثقل | ز طبع سلسله جای شنا برداری

سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق | نگاه شرع شود مایه سبکساری

چو برق عزم تو بر تیغ پرتو اندازد | به دست مهر بسوزد عنان سیاری

جهان بجاه و جلالت بنا تیّر شد | که آسمان چو کند سبکنبد بشواری

شعاع دیده عکس روی خصم تو دید | کند به آینه آفتاب زنگاری

پی صلح خلق ترا در زمان ماضی بود | بجیب ابر گنعان دکان عطاری

نهیب عدل تو در طبع آسمان تحمیل | که شیشه لبالب مردم آزاری

بستان رنگ لیلخا و زلف مشکینش	بروی هم شکند شیوه های طراری
بعهد عدل تو از بیم رفع امنیت	کنند دلشکنان غمزه را نگهداری
ز روی فتنه خوابیده تا نگیرد اند	و هر شانه بکس سان ز بدست بیداری
تبارک الله آن برق سیر گردون بال	چو نور سایه بدزد و بگام رفتاری
سبک روی که زمین با سبوبه بنوازد	چو نور سایه او در محل سیاری
ببزم عصمت اگر بوالهوس در آمیزد	چو تیر عشق شود ناله هوس کاری
بخرج کرده سر اینت رموز عشق روا	گزیدش از سر پیکان نیست علت ساری
منم که طالع فیروز من بگاه عروج	دهد بتخت شری مایه نگونساری
فلک گشوده اگر داد راه بر درگاه	کلید فتح بروی بسته عهد مسماری
دلم بعون شکایت ز غم تهی نشود	چه نظم من ز معانی تسبیح شماری
ز تنهی که بطالع که مرگ ظلام گرانست	ملول گشت و ندارد سر مددگاری
بزیر تیغ بلا که زبار درد دو است	که بار منت مردان کشیم به سهباری
بروزگار فراهم سپهر شعبده باز	تنک متاع شد از جنس ها عیاری
هزار جرعه ز هر از کیسه فرو ریزد	نصیب که بطالع کنم به دشواری
خموش عرفی ازین شکوه ملال انگیز	زلال توصیه باد آر وطی کن ابر بهاری
بیان سر دلستان و تماشه خود	که بی ملال بود با وجود بسیاری
همیشه تا نفس گرم عیسیجان است	سبک لباس فرون از اجابت باری
حسود جاه تو با دار رحمت یزدان	چنان بعید که تا خوسیان زناری

نعت

آمده شفقت به محو ابم شمع آن مایه ناز	بر روش مهر فزا و بنگه صبر گداز

وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن | وه چه شب چشمهٔ سرمهٔ ابروی عروسان طراز

خوابم فی زاویه وارد و والی حسن | خواب فی آینه صورتها و معنی ناز

چهرهٔ نگاریکه ندارد مثلش | در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز

خواب است شب همه شب دیده بپایش سودم | که بر وی ببم در این واقعه را ساخته باز

دیدم القصه که خوش کرده عنبر روان | سودم اندر قدمش چهره و بعد عجز و نیاز

گفتم الهی چه عیبت گناهم که بگیر | بتغرض ملائکش به تغافل همه ناز

گفت این عوده گناهست که ساکن [illegible] | از ثنا گستری شاه و سر اعجاز

منفعل گشتم و فی الحال ابواب [illegible] | مرکب طبع جهاندم بهوای تک و تاز

ره نبردم ببلاد کشور معنی هر چند | که دران بادیه راندم ز نشیب به فراز

گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش | گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز

او چه بین [illegible] تا دل من جمع شود | که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز

این سخن چو شنید [illegible] | برگرفت از قدم خویش و با لطف آمد باز

بیحجابانه زدم بوسه بدستش از شوق | گفتم اکنون بده اجازت که شوم وحی طراز

در ثنای شه کونین امام ثقلین | که بود لمعهٔ برق غضبش کفر گداز

آنکه گر قطعه ز تیغش بود اندر ره خاک | دل محمود برون آورد از زلف ایاز

آنکه گر خشمش بر افلاک جهاند گردد | پشت شیر فلک از نقش سم شبدیز باز

آنکه چون در کف چتر همایون آثار | ق همعنان ظفر از راه غزا گردد باز

زیره کسی بگشاید که شود گرد فشان | از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز

تیغ گوید چه کنی چشم منست این رکاب | سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز

عرش را گفت فلک مسند جاه که و عقل | گفت سبحان یقین شد که نه فهمم راز

مسند جاه وی آرایش آن بارگه است | که بساطش بری از ننگ نشیب و فراز

شعلهٔ خاطر او را چه شمر چشمهٔ مهر ‖ گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خنده گراز

در جوار حرمش عرش مشرف بسجود ‖ در دیار کرمش جود موظف بنیاز

ای که از فتنهٔ افسانهٔ عدل تو بخواب ‖ فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز

ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع ‖ زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز

تابد از تیر رایت ز زمین مرغان را ‖ سایه در جبههٔ خورشید فتد در پرواز

ق احتساب تو اگر عارض مهی افروزد ‖ ای بسا آینهٔ عصمت تو با شیشه [illegible]

زخمه هر چند که انگشت زند بر لب تار ‖ نغمه از بیم نیارد که برآرد آواز

عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد ولیکن ‖ دارد اندیشه که ناگه شمردش طناز

هر حدیثی که رضایت بسماعش نبود ‖ از در گوش سپر آید بلب گردد باز

ق نیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور ‖ خیر جود تو چون بخشش کند نعمت و ناز

چه کند گر نکند مهر نهان رخ بکسوف ‖ چه کند گر نکند جوی در روضه فراز

ق چون برافراشت قضا رایت عدل کریم ‖ فتنه برتافت عنان تا ابد هم گردد باز

آسمان بانگ برو زد که کجا خواهی رفت ‖ نقد جان بر کف تسلیم شد و هرزه متاز

داور طبع من آن وضع فیض است که ‖ شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز

نامه ام داده نشان از چمن گلشن وحی ‖ خامه ام کرده زبان در ره من شاهد راز

جوهر طبع من از وصف کمالت روشن ‖ گوهر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز

خصم و طرز سخن من بچه فهم و بچه درک ‖ غیر نظم گهر من بچه برگ و بچه ساز

معنی از خامهٔ من گاه روش بیارد ‖ چون ز رفتار بتان فتنه گه جلوه و ناز

تو عروسی نبود در تتق فکرت من ‖ که نه از زیور مدح تو بود چهره طراز

اعتبار صدف از نسبت در است ولی ‖ انوری گر بود از خمسه منم از شیراز

کنم از مایدهٔ معنویش مهمانی ‖ ارزقی گر بسر خوان وجود آید باز

عرفی اگر بطرز سخن چند تو نبود لیکن | مدحت ثنا و زبان الحسین گهر دراز
تا گهی و بفراز آرد و گاهی بنشیب | مهر احداث حوادث فلک دائره ساز
پیکر خصم ترا خاک بسر و سر بنشیب | دشمن جاه ترا ادبار کند رو بفراز

در مدح امیر المومنین علی علیه السلام

ای تقی نسبت ذات تو نشان علم | کلک گهرفشان تو رطب اللسان علم
ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل | نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم
سلطان دین علی که نشست کمال او | هر ناوکی که یافت گشاد از کمان علم
جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است | تا باز کرده لب گهرفشان علم
سلک نقود و نظم جواهر بها درفت | تا صیت گوهر تو برآمد ز کان علم
پیش از وجود جلب فلک بود ذات تو | در بطن صنع نادره زا توامان علم
امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو | کی داشتی تحمل بار گران علم
دست مجردات ستون نسخ نشود | آنجا که فطرت تو زند سایبان علم
علمست جان هر که بود معنوی نهاد | الا فطانت تو که گردید جان علم
ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل | عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم
صد ره فتد بچاه ضلالت بهر قدم | دست هدایت ار نکشی بر میان علم
بر گوش فطرت تو زوال نفس شمرد | هر نکته که داشت لب داستان علم
آنجا که دانش تو نهد سیم تقویت | ای آیت شعور تو نازل بشان علم
دست ضعیف عاقل که در آستین شکست | از عقل و دین بیاید عنان علم
بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب | انا مسیر او و مهین آسمان علم

آن مایه دشمنی که بعلم است جهل را — ای کعبه وجود تو دار الامان علم
اندر ضمیر جوهر اول نشدی تباه — نقش بهشتیت نشدی گر ضمان علم
ارزان متاع روی کان که هستی — آنجا که فطرت تو کشاید دکان علم
تا عزم خاک بوس حریم فطانتت — دارند ساکنان نهم آسمان علم
از بیم دور باش ادب هر صباح و شام — صد بوسه مژده لب و حاجبان علم
گر تیغ ایزدی ز ازل مصلحت ندا — تا سازد امتیاز تو خاطر نشان علم
الا در آستان حریم فطانتت — ذیل ملازمت نزدی بر میان علم
روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر — ترتیب دادمی بتصور جهان علم
در دل فتاد سایه طبع بلند تو — گفتم که این هنر بصفت آسمان علم
آشفته گشت طبع غیور مرکه بان خروش — زین پی غلط مکن که بلند است شان علم
گر سایه طبیعت تو هبط نیست — آن ذروه بسیط که شود لا مکان علم
شاها تویی که فیض هوای طبیعتت — سازد بنو بهار بدل خزان علم
از دست بخت طبع تو بالد نسب — بر خوان عقل هر که شود میهمان علم
دارم امید آنکه لعبری زعین لطف — بخشی وظیفه ز نعیم جنان علم
در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض — دستم ز آستین بفرستی بخوان علم
مسند نشین خاک در دانش منی — ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم
با آنکه دست بسته بمیدان داشتم — گر تا مزد کنی بکف من عنان علم
چون در واتهامی گوهر حسبت بسلک نظم — سرهای جهل راز کشم بر سنان علم
تا دل شکافت جهل بسیط و مرکبست — زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم
باد ابدایت تو که معمار دانش است — تیغ زبان جوهر پیرا فسان علم

در لغت

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش
خیابان باغ گرد و قصیمن بیابد گل سر بن بید
گلی کز خیر همی بشگفد چو فردوس بینا
گلی بین باغ گر چینی بها و رونقی از بیشش
اگر بیسر در هوا گردی کسی اندران وادی
فتا ز هجران شیم عشق آیا پیا باشد
فشاندم در ازل گردی …
اگر طفل قلم باد … آید و گر بیسر …
ولیک …
دلی شوریده …
مسلمانی کسی … اندر … و حدت
نیابت زان علم … اندر حکمت آموزی
صفا …
…
دماغ آن کی … عطسه ریزد آید
از آن … اهل ایمان خنده ها دارد
وفا را با دگر از دست … سیار رفت
چراغ دل … سیه روی
…
…
بدرس عشق خوانند گر کلیم و گر خلیل آید

ازل دروازهٔ باغ و ابد چند خیابانش
ثمر آن باغ یکی باید چنین از بیم دورانش
ته آن گل که و داغ … گر باید …
که نقش لوح محفوظ است بر اوراق …
که گر در چه غنچه … باشد …
که در دو داغ …
که نامش عالم است …
بهنگام دمیدن …
…
خریدار پریشانیست چند زلف پریشانش
ز هر چشمه خون …
که لوح جوهر گل ساده یابی در دبستانش
که انواع خرابیها بود معمار ایوانش
که شور سینه …
که سیر … عافیت …
که …
لباس کعبه در مرگ شهیدان …
که شمع آفتاب اندر …
فشانی قطره ذوق افکند در …
که … کفر …
بدون گریه … ذوق چندانش

بروح الله سخن دارند حسن آفتاب ما
نگه بینند گر یابندش نگر یابند پیمانش

جز بچوب مسیحی کسی ارزد که هر که میرد از لذت
دران در دین ابد وصال غیر از صد عید قربانش

وصال آفتاب ما کسی باید که از مژگان
سهیل و زهره در دامن افشانند چو مرجانش

نثار دل کند آن گوهر ناسفته می تواند
نه آن گوهر که سفته گر چیند زر و مرجانش

چو از عشق تیغ بر دارد چه جا سد رد و طوق
اگر در تیغ عشق گردنی ز تابوت شهیدانش

در عشق و امان گیرستان چون دل را
بیار کی پریشانی در شور و در شعوابانش

محبت درس چون گوید افلاطون طلب کو
که صفوی خنده و کبری افزود گوید پیر کنعانش

فغان از عشق [illegible] که هر دل [illegible] ما
نکو آرایش به سر و بالغی فوای بیتابش

کرامی ارزد و [illegible] چه بیند قیمت کاهی
که صد نوبت [illegible] اندیشه [illegible]

باین برگی [illegible] قیمتی آن [illegible] باقوتم
که [illegible] آفتاب [illegible] آید [illegible]

اگر [illegible] تحصیل از [illegible] مسکین [illegible]
رسید این [illegible] خواهی [illegible]

لب داود دستی می [illegible] نغمه
دل [illegible] کرد لب [illegible] افغانش

دلم آهنگ افغان دارد و لب [illegible] گوید
لبی خواهم که [illegible] باستقبال افغانش

سلامت را بدار [illegible] شاهی
که فرمان [illegible] دو [illegible] و دیرانش

زیر سو عالمی نثار دوتا [illegible] فرو ریزد
اگر کافر دلم [illegible] عطر آرد [illegible] ایمانش

کسی کز لذت طاعت [illegible] من
که بگذارند جنت ولی داغ هجرانش

بسنبل [illegible] گان [illegible] خجلت
که ناف آهوی چین [illegible] گوی [illegible]

پریشان [illegible] این گوی [illegible] مجازی را
زبانم [illegible] سر [illegible] نمکدانش

امام شهر یعنی هادی [illegible] مرون
شهادت [illegible] اند [illegible]

بصد [illegible] نقصان [illegible] صوفی را
ازین آهسته [illegible] شانش

کسی کز علم منطق [illegible] شاید
که [illegible] ملت [illegible] فصل [illegible] افشانش

بنازم مرشد گریبان زیر بان کسی نیند
هر سیه شد ما جبیه کلید و هیچ امید
بهین جمعیت گری چو خورشید ارمغان
بیاض عاشقیت تا کی به پروا آوری دل را
سماع آموزان مجنون که در هنگامه مستی
بسان دریا آشوبم که از تاثیر فنا
عنان از عرصه صورت نگردان کاندرین وادی
بباغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد
بگرگان خسته و کشتی کن از طوفان سبک بار
دل از حسن گل لستان شکن در کف صیاد
مجو کوثر می لعلی طلب گردی چو مشکین شد
بنوش آن می که آیینه گردد کفر ایمان را
بنوش آن می که گر بر صورت شیرین برافشانی
بیابان گر کنی تلخی شکر شیرین بساط آور
سفال از بهر می جستیم در آن دیر مغان تا کی
اگر از خضر مستانه نشی بیا تا حکم بنمایم
شهنشاه سریر قاب قوسین احمد مرسل
شهنشاهی که فرمانش بعیم او لعهد
شهنشاهی که هست از عنایت در بیچ
شهنشاهی که چون آماده شد جاده
بجست گر برات هست جاوید بنویسید

بطوق گردن سلطان نبی طوق گریبانش
خرد بیسیست این گلبن بهار ایید بالانش
کسوف ما زدان باید سیاهی چو گانش
سحل کن تا نباجیچ ز مهر سر آن هیم بریانش
بر یک شعله دارد قسمتی با طبع رقصانش
که شکستن از موج انگیز دارد طوفانش
زداغ آموز داغ من و شبکه بشکفد انش
سر او یک بدر سوار زمیرها و بسان ایستانش
در ان تاری ریا بسیاک تسلیمست پایانش
بعصمت بیم کنار معصیت فیما گردی عصیانش
بهر یک لا للماز تاریک بر دید جام مرجانش
بشخص هم آماده و بهمن گرد حسابش
بر وان رودز قیبستون بهشت قصانش
تبرک بین چو دل شبیخش که چو نقار ارزانش
خضر سبزینکه لهاز دست آب حیوانش
سلطان شریعت لیک نشانی بابانش
که پیشانی تقدیر هر قوم سنگ ماشش
بفرق عرش سر پیر گرد فرش ایوانش
وجود خود فراموشی و غم عالم فراوانش
فرستند از عرش برین مجمل نکو باشش
سواد از دیده آلاید بنو کی خامه خوانش

در آسمان لت کرد و قوس بنوش از ابر آذر
پر و بال همای چتر اول کستر انیش

بنازم عزت و شانش که در ایوان سلطانی
علی آرایش خرم بسیت و سیر ایستحمانش

گلستانی همای فیض او در زیر پر دارد
که بنیاد زبراغی بدید روح سلیمانش

بهشتی زینت گلگشت او دارد که هر ساعت
ز طوطی تاج بنگر ولی از بیچه سیمانش

نخورد از محبت انبیا لذت زبان رحمی
که جان بنشتا و نگه نشستنیک تهم تماشانش

کسی کز خوان تا فریاش نعمت خورد و در
خلال از شعله آتش فرستد بهر دندانش

گل رحمت بود خود رو گیاه گلشن طبعش
صفا امکان بود خوان تا شناس نعمت خوانش

غبار او بود خشکه هر گاهش بر انگیزد
غبار هر گیر خیز انداز آب خضر حیوانش

حدیث او بود ابر یکه در صحرای امکان
گل مقصود رویاند ز خار یاس باران اش

زهی حرمت کتاب نعت تو لوح صحیفه گیری
هر آن نامه که بسم الله تو نبود عنوانش

زهی رحمت که نمودی تجلی آینه رو
که اندر در نقاب حسن خود بیند پنهانش

کسی کز راه او لاوت همگان خار هی پیچید
نویسد با غبان روضه طوطی گل افشانش

شها بر عرفی پژمرده رحمی کن [illegible]
چنان پژمرده تا بر بهشتی [illegible]

دلش چشمه زینت از لذت دری
که شیرین کام سازد میوه های باغ احسانش

زبس کز مهر مویش تر او د چشمه خونی
بود فواره خون جگر طوطی بیابانش

دل او در هوای عالم قدس است سید
که چون خشت از جهان بیند تو گفتی مسلمانش

دلم بر هر نه کرد [illegible] این گم راه میسوزد
مهل این بیت شیر کشته صحرا اختیار نش

متاع شعر تا تم گر بدل ناید زبان دارد
برون میریشم از دل تا شوم فارغ

حکیم وحشی بنک حد شیم فاش میگوید
که [illegible] و عرفی شیر از پوتانش

دم عیسی تمنا داشت خاقانی که تر خیزد
با مداد صبا اینک فرستادم

ساده زینت بخشی که نظم لامکان سیر
گر از قافیه هرگز نیفتاده

[illegible]

بمشرق مهر چو بر سیم کرد روح الوری باکی — برات اشتیاق ستی آورد ملک شیر استانش
میان انجمن عرفی از جو یکی ستی — حدیث ما تحسین عشق خیزد بما تا ناپا انش
و استعیده این فقه ابن شانشینا — بجو از حالت یوسف بتا از گیر وا خواش
فکندم چو شش آوازه بهر دو شش تا پر خود — که آنکه اقد بمیدان قیامت تیغ شیانش
بجان خوبان خیر ناید هم آخر چو شکار اوست — که دارد خطر گیسوی قول الله سبحانش
سحی باد امن انکس حسد بشکست لیکن — زبان لفظ و هم معنی بخشید شمشیر با انش
بجو بجانش خریدم که ورا باشد که خیرم — سحی تحسین فهمان چو احسان لیما انش
بیکدیر آن گرانش بکشیدم گر تو سیتا — و بدگر خبر من آسمان بشمار هم ارزانش
تو دانی قیمت آتش بهم خضر و جشم — نه اسکندر که از لب میگیرید و آب حیوانش
تعالی الله بحجالست این آب بهر پیره — که بی تحریک بسیر برد گل معنی اغصانش
شمار انجمن صفش فاخر بدا این شمار بسیا — که عمانت بجو ابنایم کردند اهل عرفانش

درمنقبت جناب امیر علیه السلام

منم ان سحر بیانی که بود طبع سلیم — شهر و ناطقه نام سخنم سبب تعظیم
منم آن مایه فطرت که گرانصاف بود — با وجود هم شو انگشت با اندیشه فهیم
منم آن بحر لبالب ز معانی که بود — قطره آب ز شرم سخنم در یتیم
گر نباد سخنم عود بر آتش مانند — حشر اموات شود هر طرف از شمیم
از سحاب سخنم بسکه عرق داد برون — صورت تشنه بر آورد ز لال تسنیم
در چه منکاه دل و حجله که طبع هست — حامله هم و جز مریم اگر هست عقیم
فوج فوج ست معانی بد لم در پرواز — همچو مرغان و لی آنچه در باغ نعیم

[illegible]

غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند | اگر کنم طرز سخن باد صبا را تعلیم
ور پذیرد دم صورت ز دم حیات | مایه فطرت از و وام کند فهم حکیم
آن خردمند حکیمم که بسبابه عقل | گیرم اندر حرم جوهر کل شبه مقیم
چون بپا زیچه شوم ملزم ارباب کلام | خنده گوهر فرد است دلیل تقسیم
نفس فاغر در وهم از عالم عقل | میرسد عقلش مناعتش همه عجز و تسلیم
زهر خنده کند از چشمه طبعم بهشت | در دکان حلاوت نگشاید تسنیم
با چنین رتبه که میگویم هیچ نسبت مرا | بسکه انصاف بود نافی و ادراک عدیم
با من از جهل معارض شده نا منفعلی | گر کرش هجو کنم این بودش مدح عظیم
که بعید قرن دگر امر بدیهی نکند | عقل اول به براهین نپذیرد تفهیم
هیچ رنگونه دلم را نبود گرد ملال | گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم
زانکه از مشک سخن شاه دم اشمام | حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم
دوش به دوش نبی در شرف ذات علی | که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم
آنکه با مرتبه همت او اوج حضیض | آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم
آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر | متاثر شود از برق عتابش نسیم
اینکه نسبت بجلال تو بهم انبی ادبیست | که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم
خانه زاد خردش چو بر اول بادی | گفت کای دانش من در بر علم تو یتیم
حرفی از مصلحت گویم و از من بپذیر | این سخن گرچه براه ادب افتاده ذمیم
جاه یا پایه بیفزای مباد آنکه قضا | زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم
چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر | به نظر نقطه موهوم نماید تقسیم
چشم اشهل ز شفقت دیده احول گردد | گر حسام تو نگاهش بشکافد بدو نیم
گرم رفتار بجائیست که دود انگیزد | گر رود مرکب شبگام تو بر سطح نسیم

گر بیان نگرد رامی تو در مینایی | تا شبیه [illegible] شود در تیم

گر ببصر ابد انجام تو نبندد بتول | بهیا نفس [illegible] سلسله عهد قدیم

آنکه از روضه لطف تو شود فیض پذیر | گو بود [illegible] خانه نعیم

گر نهشت سیاست بدو [illegible] | نشود [illegible] حیات ابرهیم

هر کرا خدمت [illegible] تو [illegible] | [illegible] نشود [illegible]

آنکه در عالم اجسام حکیمانه اگر | بر قع افساد [illegible]

گفتگو [illegible] را به [illegible] شد | [illegible] از دل عاشق شود گوش [illegible]

کی [illegible] اهل محبت لطف ترا | کرده [illegible] باغ نعیم

[illegible] | [illegible] نجوم [illegible]

ایکه با نسبت سیر فلک عزم تو [illegible] | [illegible] چون حلقه میم

آسمان [illegible] شکوه تو کند | در میان گیرد اگر دایره [illegible]

طمع گوشه چشمیست مرا از تو و بس | [illegible] از مال و متاع و زر و سیم

زده ام پا بعیش و جهان از همت | [illegible] چه امید و چه بیم

شکر [illegible] | همه افعال قبیح آمد و اعمال ذمیم

[illegible] راه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

عرفی این طول سخن [illegible] | دست بردار بدرگاه خدا [illegible] کریم

تا شود منبسط [illegible] سخن | منقبض باد دل خصم تو چون [illegible] میم

در موعظت اخوان و فخر خود

[illegible]

رفتم ای عمر زور عمر وشتابان رفتم — هان شتاب اطلبی هست زمن هان رفتم

شتاب ای غم دنیا که یکی دم نزدی — یکن ازدور ودا عم که شتابان رفتم

ایها الناس بگویید مبارکبادم — کز صنمخانه تن در حرم جان رفتم

الوداع از من دی کشتن بیهوشی دوست — کاینک از خویش بسوی همه جان رفتم

تا حد دشت محبت که قیامتگاه است — پیش سوی غم دل مروحه جنبان رفتم

درد همدوش و بلا برابر غم در پیش — تا براحت گه تسلیم بدینسان رفتم

هوس گریه شیشم نشتر غم داد بدست — رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم

آرزو گشتم وخون خوردم و عشرت کردم — نه در جو زدم سبب بر احسان رفتم

گر حکومت همه عدلست کشش گر به من — با دو همدم و همدوش سلیمان رفتم

همه را مایه حسرت دنیا دیدم — چون بماتم کده گبر و مسلمان رفتم

کشش عنان گیر نشد ورنه من این بیخبر هم — تا در بتکده در سایه ایمان رفتم

خضر اگر نیست قدم میزن و گوش کن — رفتم آخر بحرم اندره خذلان رفتم

پای کوبان بحرم رفتم و عیشی کردند — بدر پیر مغان ناصیه کوبان رفتم

من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا — نیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد — چون بخواب عدم از حشر جانان رفتم

صفحه تیغم از آن نسخه جلد است که دوش — لبش خون سیاه غم الوان رفتم

هرکجا هر ذره اندوه نوی بشنودم — جستم از درد گران تشنه و نقصان رفتم

منم آن سیر جان گشته که با تیغ و کفن — بدر خانه جلاد غزلخوان رفتم

سفته ام گوهری از من بخر اما مفروش — که بدریوزه آن بر در صدکان رفتم

مطلع دوم

[illegible]

از در دوست چه گویم به چه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

پس بد آوازه زدم سر که و بی نور چه ننگ — آمدم مست و سراسیمه و حیران رفتم

رفتم از کوی تو لب تشنه نگاه و بس تنگ — بیناک رفتم که نه افشان و نه خیزان رفتم

چراغ دین چو بنده بیش و زبان یا هم — تا با تو بکم برد دست بسامان رفتم

آمدم غنچه گشا از لب امید و زیاس — در رگ و ریشه دل خسته و بندان رفتم

آمدم صبحدم و شام بر رفتم شبرو — که نبیان آمدم اینجا به چه عنوان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز — شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم

دوستان هر یک بنشیند که رفتم ناکام — دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست — که جگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم

منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ — تا زنوک مژه غلطید و بدامان رفتم

منم آن یوسف بی روزه که تا رفتم — تا بدور آمدم انجا و بزندان رفتم

منم آن غنچه پژمرده که از باد خزان — خنده بر لب که سر گریبان رفتم

نو بپیشانی صبح ظفرم لیک چه سود — که زشخم تیره‌تر از شام غریبان رفتم

رفتم آهسته ولی صاحب دل میداند — که دل آشوب‌تر از زلف عروسان رفتم

مردم از گریه و کارم بزنم نگشود — منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم

از پریشان دل سوختم بهر علاج — هم بدریوزه دلهای پریشان رفتم

بازو بشکستم آن روز چو شمشیر شکست — که تماشا بمیدان سر مرجان رفتم

منم آن پیکر روحانی اندیشه غذا — که در آب نزدم بر آتش نالان رفتم

منم آن میوه ارزنده بستان کمال — که بدست و دهن ذوالقدران رفتم

منم آن شیر خدا صیدگه آهو گیرم — که چو موشان بشکار ته انبان رفتم

گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک — ره به بازاری جنس فراوان رفتم

بودم از قدر ترنج زر بیر و بیز ولی | گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم
بوده ام من چلبی شیشه لعل صهبا | پای کوبان بنجا بر سر سندان رفتم
چون صبا رخصت گشت نسیم بود ولی | چو تماشای خلائق بتجابان رفتم
رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ | بسر کوه بقصد مه تابان رفتم
ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف | کز پی سندس و استبرق و رضوان رفتم
آخر این با که توان گفت که دلیست قدسیا | دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم
شعر ورزیدم و از معرفت آگنسو ماندم | جان معنی شدم و صورت بیجان رفتم
شب یلدای حیاتم بسحر گو بد حیف | که در افسانه بیهوده بپایان رفتم
زان شکستم که بدنبال کمال خویش مدام | در پی بتشکن زلف پریشان رفتم
ماتم اهل دلان بود که با جشن سازی | با دف و چنگ بگلگشت گلستان رفتم
عید اگر طائفه آن بود که با تشنه لبان | تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم
بره مجنون و فرهاد چو هم آمد پیش | رفتم این راه و نه کین چه ایشان رفتم
ناخن تیشه نزاندم برگ و ریشه | کوه چشم ورتر پا سوده چو لالان رفتم
آشیان زغن و زاغ بچیدم بر سر | بتقاضای ردیف از پی بستان رفتم
اینهمه رفتم و رفتم که بسم عرفی | سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم
شمع وی گفت که در معرکه عشق تا | که نداند ره او تا سم پیکان رفتم
اینچنین تیر شنیدش با جل گفت که من | موج موج شکنم چو غلطان رفتم
صبح وی گو بدآ که جنگ گریبان سحر | بگشا و گره جبهه خاقان رفتم
طالعش صبح و ناورد دنیا زده گفت | آفتابی بکف اینک بشبستان رفتم
هر کرا اندیشه خلق دهم از جای ربود | چون صبا بر در و سنبل و ریحان رفتم
این جواهر ز نثار کرمش برچیدم | کس نگوید که بدریوزه عمان رفتم

دارم این قافله را سرمه ز خاک در تو
نبری ظن که بتاراج صفاهان رفتم

بسکه عیسی نفسان بوسه برایم زاد
هر قدم بر سر صد چشمهٔ حیوان رفتم

بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار
نبری ظن که بمعراج سخن آسان رفتم

السلام ای ملک النظم برون از خاک
چو برانکه ناظم شروان رفتم

دوش بدوش قدر اگذر ره عمر
با ثنای تو و نفرین حسودان رفتم

راه بیحد ثنای تو سپردم وین راه
نیست راهی که توانگفت بپایان رفتم

ره نفرین حسودان تو رفتم لیکن
آن نیرزد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح حکیم ابو الفتح

صبحدم کز دریچهٔ ادراک
نگرستم بساحت افلاک

شاهد طبع خویشتن دیدم
رسته از قید آب آتش و خاک

بند برقع گشاده و سرمست
نیم پوشیده حله و بیباک

گاه اندیشه مند حیران وش
گه عبارت نورد و زمزمه ناک

گاه چین بر جبین و از نایافت
زده بر فهم طعنهٔ امساک

گاه ابرو گشاده از دریافت
غزل شکر خوانده بر ادراک

حسد لفظ بر قد معنی
صد روش وحشی و کردی چاک

گوهر نیم سفته را هر دم
سوزنش از گره بیش کردی پاک

رفتم آهسته پیشش و نمودم	خویش را در مقام استدراک
خنده آمیز و چین با بر و گفت	کای کهن مجرم من ادراک
چیست کاندر جبینت چین آمده	کز نفس رست اندیشه آید پاک
گفتمش عفو کن که ممکن نیست	از تو دوری باحتمال هلاک
تو بکن امروز در ممالک فضل	تا کند بر طبایع ادراک
نطق با گوش و با گوش تا هوش	تا گرفتی به نطق عرصه خاک
رخت اندیشه از تو در مقصود	ماند دانش از تو در پیچاک
وارهی از اندیشه بگوی و هوش	مهر هم خود تو از که داری باک
تلخ شد گفت هست عذر انگیز	از سمک الی فضل تا السماک
این چه عید است کو به تازی چیر	اوست صراف نظم و حسن سباک
روشن است اینکه بی‌شناس او رخ	کار اندیشه میکشد به هلاک
بار گفتم دلیر و شرم زده	کای تو کوه از فضل و ما خاشاک
لطف کن تا ببینم آن ملحوات	شهدشان افزون است از تریاک
پذیرفت چون از آن سخنی	اندکی گشته بود خجلت ناک
مطلعش گوییا بلیت نه بود	دیگ و سینا هم زو چالاک
میر ابوالفتح آنکه از قلمش	لولو آید برون چو خوشه تاک
گوهر بخششش هست بردم از دریا	سایه اش نو بسته بر فتراک
قهر او بی ستم ستیز انگیز	فعل زهر از طبیعت تریاک
جود او بی نفاق تنگ آید	نام حاتم ز ناست امساک
چون دم لطف او در آتش دم	ماهی از کور و میکشد سماک
چون کند نام او بخاتم نقش	خامه زرد و عطارد از حکاک

بخشش در مخزن خانه قدر رسش — آستان را گزیده بر افلاک
چرخ در ملک نامه عرشش — حرکت را نوشته از املاک
رنج او گر اثال عدل است — هفت اندام ظلم را اشباک
بخت او گر نثار توفیق است — زر و سیم مراد را امساک
چیره وقتش شود آن نعلین — که ز قوس النهار یافت شراک
آسمان در رفاقت رتبش — چو تواضع کند بچرخ سواک
چرخ در عرض لشکرش بگفت — نیست بهرام رزم او را شاک
دست ظلوم را چو کرد دراز — صد شبیخون بشعله زد خاشاک
ای ابد را بعهدت استظهار — وی ازل را بطلعتت استمساک
بزمگاه تو مجلس یوسف — رزمگاه تو شادی ضحاک
از خم مدت تو جام بخت — جرعه دور آخر افلاک
از تماشای زمانه تو بخجل — نشئه روز اول تریاک
بذل گوهر بیست از صدر رقت — شسته نقشی بجز مسک غواک
وقف از زرغنا شد اکنون بین — کاوش کان کاسب کاواک
بر حسود تو جسم جائز بود — گر بسکه بود در احتمال هلاک
دست فرصت دراز کن تا چند — آهسته در ایق فلاک گردد چالاک
داور اعرفی از ثنای تو رفت — از حقیقت [illegible] برا و ج سماک
سینه از کلک او چنان بارد — که سوانح ز گردش افلاک
زد در آن بحر غوطه کز آبش — بوالفرح را نشد گلو نمناک
مدعا میرود کنون که دهد — خصم را زهر دوست را تریاک
تا توان گفت زهره را رقاص — تا توان گفت مشتری را حکاک

رقص نقش تو باد گردش چرخ	گوز خصم تو باد شنده خاک

در مدح میر ابو...

عشق کو تا خبر و بر اندازد	عود شوقی به مجمر اندازد
ورد رادی دلم بیالاید	جا قیمت را به بستر اندازد
مرغ جان را به ره بباغ گلی	که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی	که اگر سر کشد سپر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم	گه سنان گاه خنجر اندازد
وز متاع وفا به جیب دلم	نه اقل و نه اکثر اندازد
شاهدی کو که یک نفس گوشی	به لب و دیده دُر اندازد
به شکستی که از دلم بخرد	به دو زلف معنبر اندازد
آسمان رنگ شیشه طلبد	کافتابی به ساغر اندازد
در شراب افکند دل گرمم	دود شمعی را به کوثر اندازد
خنده جام جم بگیر باید	گریه شیشه خون بر اندازد
نور خورشید پرتو شفق	جیب سر خاک عنبر اندازد
باده روشنی که لمعه آن	نور از چشم اختر اندازد
قهقهه شیشه طبل کوچ زند	هوش را خیمه بر سر اندازد
گوش تغنی که زخمه طرب دلم	همه در نبض نشتر اندازد
زخمه از باد گوشه بر هم	موج در نغمه اندازد
از رگ و ریشه دلم کشد	رعشه در جان خنجر اندازد
شکوه غلط گفتم این گرداب	گرد و سم معنبر اندازد

[illegible]

شیشه ام در میان سنگ شکست | که بدریا شنا ورا اندازد
سر که دنبال شنیدنش باشد | فرش در کام اژدر اندازد
مردم از شرم چند گره هم | عقده در کار مهر اندازد
دست توفیق گو که شمشیری | بر سر نفس کافر اندازد
شمن یاری که دارد آنکه بمهر | در ره دشمنان سر اندازد
یوسف آنکس بود که او حسدش | که برادر بچه درا اندازد
اهرمن لباس خود خواهد | که بجیب برادر اندازد
واعظم مشت سنگ مستی کو | که شکستی بشیر اندازد
ذوق و عقلم نماند و میخواهم | که سخن طرح دیگر اندازد
سر بسر شکوه بکشم گرد | بهم شرم از زبان بر اندازد
خویشتن را ز تنگنا [illegible] | [illegible] اندازد
[illegible] بیوفا کشد [illegible] | شور [illegible] اندازد
نقش [illegible] مبادا عرضی | مهره تا [illegible] اندازد
[illegible] ان شکیب بهم [illegible] | [illegible] اندازد
[illegible] مبادا [illegible] | [illegible] آفت به ساغر اندازد
[illegible] آن [illegible] بهانه مدح | [illegible] عقل [illegible] اندازد
[illegible] بیخون [illegible] | [illegible] کوششی دا ورا اندازد
[illegible] فتح [illegible] | [illegible] زهره خنجر اندازد
[illegible] قبول | [illegible] اندازد
تا ز صحرای چین شود هرگاه | قلمش نافه [illegible] اندازد
دانه از کشت جود شاه عرفی | چیند و دهگاه درا اندازد

بیشتر زین که مرغ آسمان هر روز | بر زمین بیضهٔ زر اندازد
بهر سامان بزم گر نظرے | جانب فرش گستر اندازد
چمن جنت آورد رضوان | جاے فرشش بمنظر اندازد
مایهٔ انتعاشش مظلومان | گر بدامان صرصر اندازد
آشیانه خراب کرده باز | پیشش برج کبوتر اندازد
روز هیجا که برکشد شمشیر | نام رستم بخون اندازد
خامه هنگام شب بهیبت او | لرزه در نقش مسطر اندازد
در مصاف قیامت آشوبش | که زوارو به لشکر اندازد
نعره را تا زبانه فعل کند | حمله را باد در سر اندازد
نعره سیلی بر آفتاب زند | صدمه ساز سکندر اندازد
دشنه بر سینهٔ فلک شکند | نیزه در ناف اختر اندازد
زهره آهنگ رزم بردارد | وز بدن چنگ و مزهر اندازد
حلقهٔ مغفر با نهیب زند | زره زلف دلبر اندازد
تیغ سیماب گون در آمد و شد | سر و دست و دو پیکر اندازد
آفتاب از گشاد ناوک او | جوشن حوت بر سر اندازد
بگریزد به پیر پاے گاو | گرز را چون به مغفر اندازد
باد آتش نهاد حملهٔ او | بحر را تشنه در برا اندازد
علت رعشه بسکه عام شود | چون بمیدان نگاه در اندازد
برق فولاد عرض موج زند | تیغ الماس جوهر اندازد
تا بسنجد متاع بازوش | آنکه زین پس جدل را اندازد
سر خاقان به تیغ بردارد | در ترازوے قیصر اندازد

ای که خشمت در آزمودن تیغ — سر بهرام سمندر اندازد

گر کشد پا ز هیبت تو سپهر — مرغ تصویر شهپر اندازد

عاطفت ار سایه افکند بفلک — سایهٔ بدر و سه مهر را اندازد

گر ثنا قدرتت بدست آرد — سبحهٔ هوش طرح جوهر اندازد

عطری از جیب خلقت ار گردون — در گریبان خاور اندازد ق

جای نور آفتاب چون سایه — بر جهان فرش عنبر اندازد

با تو گر حاتم از ره دعوی — طرح داد و دستبرد اندازد ق

تو بطالب قشالی و حاتم — آرزو و بر او بها اندازد

و شمیمت نبسته نخل بهشت — به لطافت از شکر در اندازد

فعل از و اشتقاق نتوان کرد — چون ثنا بسوی مصدر اندازد

شفقه مرده لوکی مریم — معجز آسا بسر در اندازد

مایهٔ نشئهٔ تو شیت — بارقه در بطن مادر اندازد

داورا لحن مدح گستر تو — رقص در مسمع کر اندازد

خبر ار عنبر نکته خلق تو دام — در تهٔ جیب عنبر اندازد

عود گر تاک قطره‌ئی یابد — در لباس معطر اندازد

زیب خوش لام ار بچکد — لیلی از شرم زیور اندازد

اندکی جودت شنیده زان قلم — هر دم از عطر گوهر اندازد

گر خرد طبع نشئهٔ دست تو — سر بپایین چو عنبر اندازد

عشق رنگین کلاه زلفت — مرغ فکرم گر بپا اندازد

شکوه‌ئی دارد از شبح گر عرفی — در شفاعت عنان در اندازد

عجب طوطی که سخن گو — گره خود را بشکر اندازد

ورنه تیغی به شوق مدح بگو — کش به دل سایه کمتر اندازد
بهر تسکین شوق مدحت تو — نظم رنگین به دفتر اندازد
انوری عاجز است و من عاجز — طرح مدحت که در خور اندازد
گو بهشت که معنی لایق — در زبان ثناگر اندازد
گر کجا مدحت آتش افروزد — تا ضمیرم سمند براندازد
آب گشته نم ز شرم تشبیبت — به که مرغ سخن پر اندازد
تا فلک دلق اشهب و ادهم — روز و شب را به بر دیا اندازد
روز خصم تو شب لباسش باد — نه لباست که از برا اندازد

در مدح میر ابوالفتح

چهره مهر وار چیان خفت گشت چون بسا — شب شود چرخ ور غدر شود مستقبل
چشم شب پانگ شود دایره مردمکش — دیده روز شب پیچ بر آید احول
مردم دیده آن ژاله وگر با صفت — مشیمه دیده این عقرب و بیل مثل
خون سودای شب یابد و فاسد گردد — لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل
روز چون کرم ز بیشیم سپهر خوش تند — سپر شب که با صد چو زنبور عسل
بعد ازین ترجمه ور شود صاحب دل — بعد ازین شب بنگیشت گند عید انقل
وقت آن است کنون گر از عیش و نشاط — می کشد لبرا آتی و صراحی به بغل
جام یاقوت و می لعل سپهر بالایید — اثر باسمه چون لاله و داغش مشتمل
تا شب چون چمن سبزه و بهار تماشش — تا قفس آن کار که آید ز باغ ار محمل
عرق آتش شبنم گل داغ شود در تیغ خورد — انکه از فیض هوا سبز شود و مستقل
چمن آید چمن بهر تماشا جلال — بلبل آید به بلبل تمنای غزل
گیر از فیض هوا طبع جواهر بارد — خدمت تا رسد و الماس کند عمل

بسکه هر خانه گلی گردید عجب نیست اگر / یا همین شکفد از نیشتر زنبور عسل
پیش باغ و چمن هیچ کنون گر رضوان / نسخهٔ خلد برین باز گشاید بمثل
صورت خلد ازین باغ مفصل باید / سیرت این چمن از خامه ببیند مجمل
چو کسی پیمان بسته در آید به چمن / تا الب الب کند از سنبل و گل جیب و بغل
بسکه از سنبل و گل یافت صفا زد و دست / کز پی بوسه دو لب را بهم آرد چو دل
شاید ار عنبر و بستان بزیر زند بچشم / بسکه بر داشت صفا صوت عروسی و بل
اینجا طیبست درین فصل که بنگاوش عقل / شاید ار باز شود عقده ز بالا بنجل
لیلی از گوشهٔ محمل بنمود ست جمال / یا بود لاله که سر بر زده از گوشهٔ تل
حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز / موسم شادی بلبل شد و اندوه جعل
ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل / چشم من لوح القدس از شوق محال التحول
مژه بر هم نزدم دوش که در سینه خزد / تا صباحم در دل کوفت تمنای اجل
از ولع دامن آلوده دریاس مزن / وجله محفو بانبها نشود مستعمل
بعد ازین باید ای ال نگذار و هم دوست / این نه سوییست که از آتش بکند ترک عسل
لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم / تو بشدار و نفهم سخنم لسلام حنظل
چند ازین آتش عشق تو شرانگیزی دود / ای نکوش جوهری آئینهٔ حسن تو مثل
هست بینی نه وفا بر مژه ام کش تا چند / تو بچشم این چشم از جدین خداوند اجل
میر ابوالفتح که در سینهٔ دولتخواهش / آفتابی است که تحویل ندارد ز حمل
روی در برو رو سایهٔ او با خورشید / چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل
لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار / دست او چنبد اگر دست قضا گردد شل
باهمه ادراری لطفش ز سر سبز ربیع / بهمن و دی بر باید کلاه مخمل
یکدرم دار بنا باید در خالص بیرون / گر ضمیرش ز خورشید در آرد ز محل

عقلش اندر کنف عدل تو بنشست و ببود | رازها بی مدد مصلحت اندیش اجل
در مقامی که کند روی کنایت بعدد | ضربت شیر ندارد اثر ضرب مثل
آسمان گفت ندانم که ملول از چه کند ق | صورتش بشنید از صورت عالم مجمل
زانکه چون وز ارادت ز جهان سر بزند | صبح هم دم دولت وزاد شبانگاه ازل
زین سخن جوهر فعال بر آشفت و بگفت ق | کای ز تنگی بهره ز تهم رصد علم و عمل
هم از آن بود خاصیت یکتائی او | که هیولی نپذیرد صور مستقبل
ای تجلی وجود تو جهانگیر بقا | وی تمنای حسود تو عنان گیر اجل
صفوت ذهن تو حصر مطالب چو دلیل | جودت لفظ تو کشاف حقائق چو مثل
فلک عدل تو هر دم بجهان آرائی | آفتاب دگر از جودت برآرد ز حمل
تا گرفته ز سخای تو کف ابر دارد | جود حاتم شده در دیده امید سبل
شهر یا پایه خدام تو چون رفت بچرخ | گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل
چون مه باغ فلک از صیت تو مجمل گردد | عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل
گر جعل در رو بهار ز رایحه گل یابد | بلبل از بهر مداواش بباید صندل
جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع تواست ق | این جواهر که فشاند کف جودت بامل
فاقش گویم کلکم شرم بیالنت گیرد | اشتیاق کف تو صورت تو عیش بدل
لوحش الله ز نشیب سمند تو که هست ق | دو دمان کسل از شوخی او مستاصل
آن سکسیر عنان گرم عنانش ساز | از ازل سوی ابد رود ز ابد آید با ازل
قطره با گشتنم هم رفتن چکد از پیشانی | شبنم آسایش نشیند که رحیب بکفل
گر بخورشید دهد سرعت او دریکدم | آید از نور ترتیب منازل بخل
سکنات قدم از شوخی او نامعلوم | حرکات فلک از سرعت آن مستعمل
گر بسر خصم تو شد بند بپا یشکنه نرنج | تا قیامت بگلویش نرسد چنگ اجل

در عمان گردش او تا کره نار و هوا
طی شود دائره بر دائره مانند بصل

نور او داور بیست اشارت فرما
تا ببالید فلک از بهر صد آهش منبل

داد یک شعر ز عرفی به بتان کین مغرور
گر ز نازش نه باندازهٔ قدر ست محل

چه خبر و بیت که تا مس ز رخت نرود
این گمان داشت که در نزد شناور رد بدل

تحسین بکن ار گوید صد بیت بلند
گر دماغش شده از حسن طبیعت مختل

هر سر مویش اگر بار شنگافی بخرد
سومنا نیست که چیند در او لات و هبل

مهر اصل نسب خویش نویسد بیرون
هر چه خواند ز نسب نامهٔ ارباب دول

لو سرا رموز ست شد و رسوا و نه کمال
حکمت آموز عقول است نه علم و عمل

دعوی همت اشعر ز حسان در خلوت
لشکر شکند رنگش اگر جامه نباشد مخمل

گر بیازیچه نهد در کف اندیشه عنان
می نهد غاشیه بر دوش حریر و اطل

چه بلا عجیب تر اشم که حسد کم بادا
مشکو عیب زر دیدهٔ ای از سیم دغل

گر چه او بود کنون هست دگر خواهد بود
اینک آینه نمائی حال اینک این مستقبل

هر که با او چو عطارد نبود مرد مصاف
صلح و تحسین خوش آید نه شور نه جدل

آنچه ابیات بلند ست که از طبعش زاد
انتخابیست ز دیوان سخن تخش ازل

آنچه ذرات معانیست که بر وی خوش شد
همه خورشید شود گر شناسد محل

دارد از عزت اصل گهر و لذت شعر
پای در تخت ثری دست بی آغوش زحل

عزت او شهیدیست که چشمش با
ور نه یکتیستی از سنخ مدح و غزل

اگر او نامزد ننگ شد از لذت شعر
شعر از عزت او ننگ برآید ز ذلل

شعر از ننگ گریزد تو زبانش دانی
شرح این با تو غلط چون تو برم لات و هبل

لله الحمد که تا قدر تو نشناخت نبود
جوهر سنگش چون هنرش مستعمل

ای که در عهد تو عهد جم و کی گر بودی
همه بر خویش فشاندی که مدح و غزل

شکر طالع کند و چون نبود شکر گذار	آن یک اندیش که چشمش شد افتاد ولی
صله نپذیرد و این جنس طلب نشماری	خود تو دانی که چه با کرده با امید و امل
او که پروانه خدمت نسوزد زین نار شد	او که چون خامه شکست نشکند بوجهل
صله بر بات گدائی و ستائش گیست	بر ثنا گستر این آیه نبا و اضرل
آنچه دادی و دهی گرچه بنی صله است	صله بود و ستیش با به مبیع نه غزل
قصهٔ مهر و وفا با تو بیارم گفتن	لیک حکایت چو نهایت نپذیرد اولی
گویم از ناصیه اش سر حد نوشت بجواب	این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل
در ثنایت گه چنین طبع و دلیش قضا	زان با خلاص قوی تشنه تر از اول
عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعراست	گوشهٔ چشم نمودند که تنگ است محل
بیع صاحب و حرف خوی طول کلام	هیچ شرم آیدت از نکته تا قل و دل
بد شمارد که اجابت نظرش بر لب تست	گرچه محتاج دعا مانده مسعود ازل
تا ز تحویل حمل خاک زمین سبز گردد	تا زبول او حمل نامیه ماند مهمل
کشتهٔ مزرع بخت تو پذیرا و نمو	تا بجدیکه جهندش بمیان جدو حمل
بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه	تو برون تاخته از علم چو از علم عمل

در تعزیت ابوالفتح و تهنیت خانخانان

زآسمان بزمین مژده ناگهان آمد	که آفتاب بیین تاج آسمان آمد
لوای فوج حکومت بتقتلگاه رسید	همای اوج سعادت باشیان آمد
دو جنبشی است که از غایت جلالت قدر	لباب جمله تواریخ در جهان آمد
نخست نهضت سلطان دین که از کعبه	سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد
دوم مراجعت فخر دهر و هر کز ملک	بتختگاه شهنشاه کامران آمد

سپهر مملکت شاه رفت و عالم گفت	که صدر مجلس دنیا با آستان آمد
چه بازگشت ز اقصای ملک و ران گفت	که روزگار بسر رفته در میان آمد
سپهر گفت مهل مدح روزگار بگوی	که آفتاب بسوی ناف آسمان آمد
جهان بگفت که فی نی بگو که جان جهان	بلب رسیده و گر در تن جهان آمد
من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدحست	همین بس که بگوئی خدایگان آمد
بگو خلاصهٔ تقدیر خانخانان است	که همعنان شهنشاه انس و جان آمد
سپهر قدری که همین وزیر شما را گفت	که بخت آمد و فرخنده و جوان آمد
سپهر و یار که آمد شمان همین پا گفت	که تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد
درون دایرهٔ آسمان ز آمدنش	بپرسش گرش بگویم که آسمان آمد
زهی بلندی نامت که تاج و تارک ظلم	چو دو یکی ز نهی و چیدا دهان آمد
بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت سهم	زمانه بر تو ز امید کامران آمد
اگر تو ای چمن شدا نو بهار پسند	دگر امید ثمر داشت بوستان آمد
قلم بنان تو سنجیده فلک را گفت	خوشا هلال که همشکل این بنان آمد
فلک عنان تو بوسیده و شش جهت را گفت	خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد
خجسته روضهٔ جاه ترا بود چمنی	که آفتاب در ره شکل اقحوان آمد
توئی که در ازل اندیشهات نه بس قضا	گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد
نگار شاهی تو از طبع میکند شبگیر	که گوش سپهر در دروازهٔ دهان آمد
نگر دعای تو چو شد ز دل بحسن قبول	شکافت برقع و تا سر حد زبان آمد
فلک بلجهٔ هستی نقش فرمانت	دو غوطه زد بته مرحبا روان آمد
امید بر اثر نقش پای احسانت	دو گام زد بسر گنج شایگان آمد
بسحر دم زدم اندیشه لب گزید و گفت	که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

واگر به مدح تو دوشینه کرد تحریکم	چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد
خدایگانا امسال دلم تو میدانی	چه گونه است که دلم چون ز غم گران آمد
چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را	چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد
درین مصیبت عظمی که دهر سنگین بار	ز گریه بر سر هر چشم خونفشان آمد
چنان فرو شد اگر به پای روحانی	که چشمم از هوس قطرهٔ سیحان آمد
که رحمتش بعده شد که مرگ از رشکش	سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد
برفته لطف تو بر من گدا و این بار	بنثر فضل که تا دان آن زبان آمد
ولی به نسبت اوصاف نعمت ارواح	همان که رفت بنزدیک مسیحان آمد
فرو آگهی که از غروب این خورشید	چه گنجهای سعادت زیان جان آمد
صبح که گر از شب چراغ کم کردم	که گوهر متلالی آن زبان آمد
بهار باغ عمر اگر قضا بجنت برد	بهار باغ بهشتم به بوستان آمد
هر آن عروس که در خورشید ز حجلهٔ نطق	ز راه تهنیت اینک بآستان آمد
بهشتش تا رسد از آسمان بگوش این قول	که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد
ز دورهٔ تو بگو باد آسمان تا حشر	که دور حشمت این رفت و دور آن آمد

در مدح حکیم ابوالفتح

ز بهر گلی که هوای علم نقاب گشاد	فلک بگلشن جسمت نشسته رفت بباد
بر آن گره که در تقدیر عالی بستند	بدامن طلب مدعی نهاد گشاد
زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش	دلم ز صفحهٔ فهرست برگرفته سواد
مخند اگر بفسون زمانه دل بستم	نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد
کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر	کدام نطفه که از امهات اربعه زاد

که روزگار نبود و دشمنان توام | و در صحرا که شمه نیفشاند در بهار کیاد
چراغ مهر نمی سوز الفلک یک صبح | برد زیکار زنگشائی دریچه نیز باد
چه حیز وا نفس سبز و من بهل پیسته ور | که زمهر نیم خونشند ز کوره حداد
دگر بناله نمی ریزم آبروی نفس | که چشمه چشمه ازین آب داده ام بر باد
کدام ناله میانش بشعله نیستم | که روزگار نمیچ اثر فسرو نگشاد
کدام ناله نشستم بداغ دل گورا | زمانه و دگر در مهر نشوط نداد
گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم | که مهربان نشود این عجوزه بزنیاد
سنجیت دی نه هم آن کند حقیقت عجز | که ضعف باده مخلل نشد آفته باد باد
مدار ز تند نهیم سر بالاست کجاست | دروغ مصلحت آمیز تیشه فرهاد
انا الذ دست هنر بای خود همی نالم | که نیز طبیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
نه بس جهنمت که به تحسنات بگشایند | هزار چشمه خون از دلم به پیش نهاد
چه دل گشاید از ینم که بعد ازین گویند | که بوده است فلان در اقالیم استاد
ازین که بعد بدین نظام شامه شود | گره گشاده نگردد ز طره شمشاد
به چشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت | جز این صوابت نبینم که دارد دلشاد
که در مدائح و دونان طبیعت سلکی | ز باغ قدس نبردم بگشت سرآباد
کشونکه میکنم انشای مدح مدح کسی است | که جبرئیل بدحش فرو ده براوراد
حکیم عهد ابوالفتح آفتاب هنر | که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد
زبان برا شرر قهر او کند شنجرف | جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر فقیر جلالش رود بپایه شمار | که نهم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد | بهم ازبدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان | زهی تجلی ذات تو علت ایجاد

بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم | بدور سفرهٔ خلق تو گرجهانی باد
شکار تقدیم اندازهٔ تو چشم ملوک | غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد
نهاده اند تو گر پیچه زموم کنند | کشند انامل وی آتش از دل فولاد
سمو و جاه تو سدره ز رنگ و بوی بهره | بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوری کرد | همان که بعد نظام بهشت با شداد
جناح طبع تو چون شد طایران بهشت | چنانکه فوج مگس بر دکانچه قناد
حقیر از دار تو گردد زمرد و شیرین | ملال راه نیابد بخاطر فرهاد
اگر صبا گذاری برد غبار درت | کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد
بر آسمان نهم خلعت ار فشاندی پای | بجز و بعد سپهرین نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چه برگذرد | بشارع تقسیم فوج فوج از امداد
برای رفع تقدم عجب مدان که زنند | صف مات شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتی بر لب | که چون مدیح تو نتواندم بلب استاد
خیال بیتی دوش نقش می بستم | زروی کسب زهی زرهای استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاه عقل | که شمع خلوت سرا امید است و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان درآمد و گفت | که عهد بندگی صاحبت مبارکباد
من از تعجب این حرف دلگشا گفتم | که ای ز لطف کلام تو ملک هنر آباد
نه آسمانم و لی آفتاب بی بهرام | کزین مطایبه گردم ز ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف تکلمایه تر زبان نشوی | بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلی هست | که دست خط نظم آن ز الطاف حضر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل | دریچه حرم قدس را به دیده گشاد
بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت | که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد

مثنوی نامه عرفی که ایزد متعال
زبندگان خودش برگزید و کرد آزاد

اگرنه بندگی صاحبت بفال آمد
سبب چه بود که جبریل این ندا در داد

سر از شناخت بپایان بشرم غوطه زدم
شکست بر رخ اندیشه رنگ بغداد

بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت است
بر آستان تو باید نشست یا استاد

گرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر
وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگو کسی مفشان آستین بهیچ مباد
که شب چراغ شود بی صفا ز گرد سواد

بگویم ار که خویش گرچه بی ادبیست
که در حضور بپاس کنم ستایش خاد

ز دودمان اصیلم همین گواهم بس
گر شرم این منتهی خوی از چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
چنانکه تا بقیامت بطبع مر اولاد

اگرنه شرم جلال تو مهر لب بودی
نژادی از نفسم جز مدائح اجداد

نکردمی گوهر مدحت نثار کس هرگز
که شناخت ضمیرم که گنج زیر افتاد

کشید جامه تو یارب چه شوخ و ندا
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بهر سخنی قطعه که زاده از طبعم
درو لبم ببند ایش کاین لطیفه نهاد

دگر چو گوهر شناسی است زاده دریا
نه جوهر است ولی هست قابل العاد

خدا نگاه نازانگو سر بلندم کن
که همتم نکند همسری به سبع شداد

چنان ز گریه غم باز دار چشم دلم
که خنده ریز توانم گذشت بر حساد

وز مضایقه نازی قبول میکردم
ز شاهدان بهشتی شکست و حور نژاد

کشودن ز تماشیه یا قان لیش اندوزم
گرشمه‌های عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز منی رایت شنیده‌ام حالم
که ریشه‌های حریفان همیشه بر باد

همیشه الیاس و خضر سیراب است
ز چشمه که بشورش کند سکندر یاد

لب عدو تو سیراب بیکران آبی
که ضربت تو چکاند ز دشنه فولاد

٦١

در مدح خانخانان بطرز مابیش بهر الواضح

بیا که با دلم آن میکند پریشانی	که غمزهٔ تو نکرده است با مسلمانی
ز دیده رشک گرد دم همان نفس فریاد	که بی تو هر دم و آنگه چنین بآسانی
کسی که تشنهٔ لب نازیست میداند	که موج آبحیاتست چین پیشانی
نهفت غمزه اسلام دشمنست که دور رفت	محبت تو کنم جمع با مسلمانی
ز بس که جلوه نکند حسن بهر دلم گویی	که در زمانهٔ یوسف نبود زندانی
ز گفت مطلع دیگر چنین بیاری گفت	که تازه سازد ازین مطلع او رجحانی
زهی وفای تو همسایهٔ پشیمانی	نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی
متاع حسن تو سرمایهٔ تهیدستی	خیال زلف تو مجموعهٔ پریشانی
لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی	غم تو شانه کش طرهٔ تن آسانی
گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی	بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی
ز دین خویش سوالش کنند در محشر	کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی
چنین که لشکری از مرغ نامه بر دارم	مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی
بسی نوشت و بیاید جواب نامه درست	قلم که دست برین میبرد به گریبانی
چه فرصت در خم اندیشه میزند دیگر	که بجوش در آید شراب ریحانی
بیا که سینه الهام و وحی میجوشد	ز شوق انجمن فهم میرزا خانی
ز فر عدل وی امروز یک بها دارد	متاع نوشروانی و خانخانانی
بعون همت او شد نیاز کاسه تهی	ز فقر تا بغنا نیست جز به یکسانی
دمیکه دست بر آرد ز آستین جودش	بچشم آز کند موج بحر سوهانی
بعهد او شعرا در صفات زلف بتان	کنند نقل جمعیت از پریشانی
ز سهم او که نیارد فشاند گرد فتور	فلک بدامن احوال انسی و جانی

کند ز حیله برای گزیدن مردم | بگاه مستی ازو التماس ترخانی
بوصف پایش اگر خامه سر شود گردد | انامله همگی چون هلال نورانی
هوای صفت سمندش بخاطر در صحیح | گره شد افعی اندیشه‌ام ز پیچانی
دل حسود تو ویران ترست از آن گنج | که در زمانهٔ جود تو میکند کانی
تو زیب محفل و من تهنیت که در میدان | سمند را به فتراک بسته میرانی
نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز | که راه کاهشانش کند خیابانی
چو سدره ریشه دوانیده در جهات از آن | درخت عمر تو در باغ ارکانی
ز حد گذشت چو بلندیست فلک ترسم | که زین بلندی خویشش چو عرش ننشانی
زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب | اگر تو رخش خود ار شش جهت رانی
سمند دولت جاوید تست که در هر گام | بساط کون و مکان را بدیش میدانی
به پیشه پا و سر آید به بناگوشش | اگر عنانش بصوب ازل بگردانی
بسحر و عادت اگر ملتفت شوی شاید | که کنه خویش در ادراک عقل گنجانی
شجاعت تو ولی نعمتی بود که کند | بمطبخش جگر شیر شرزه بریانی
چو عرض معجزه ذاتیست دهی شاید | که سایه در بغل آفتاب بالانی
چو خویش کینه بتازی بروزگار رسد | که گرد تخت شهی بر سپهر بنشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه | کجا رسد بدو انگشت فی پهانی
بیان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی | صلاح در قلمی دیده فی ثعبانی
ز هم گشای یمین و یسار دشمن تو | که میکند سخن سنج و قلم رانی
ز سر شکست خذلان او بدل کرده | طبیعت ملکی را بنفس شیطانی
سه گانه گوهر والانژاد و دوده کون | که جنس معدنی و نامیست و حیوانی
از آن میان وجود و عدم فرود آیند | که حرف دو قبولت شود باسانی

فلک به رونق آفتاب گر دیدی / به روز عدل تو جشن نشانهٔ فانی
بجا ندیدی از عکس آفتاب در مطلع / مثال دیدهٔ عاشق نگاه حیرانی
کهن شناسا در پیش پای بین و بسنج / نثار من که بفرق تو باد ارزانی
غلط مسنج و مبین با گمان نسیان کن / مباد چیده و گر با ببر بسر افشانی
سبک نه جاش بگیری که بس گران بهاست / متاع من که نصیبش مباد ارزانی
قماش دست زده شهره در زمن مطلب / متاع من همه دربست و پاکانی
زبسکه لعل فشاندم ز نیر هابل قیاس / یکی است نسبت شیرازی و بدخشانی
بشهد جلوهٔ حسن کلام من ماند چشمت / قبول شاهد نظم کمال نقصانی
کنونکه یافت چو من سرمه سای شیراز / خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی
ببین که تافته ابریشمش چه پامی یافت / ز تاب اطلس من شیرباف شروانی
زمانه بین که مرا جلوه داد تا از رشک / بداغ خفا پس از مرگ سوخت خاقانی
گرفته روی زمین جلوهٔ آفتاب صفت / بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی
بخنده ای رود دیوار روزگار خراب / که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی
چه کرده ام سیلی لعابی تنیده ام بمروت / که جهل خلعت دارا نیست خاقانی
ز شعر بی تو بلبوا چه عبارت من / بدام شاهد معنی نمود عریانی
ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم / بجای شعر به کاغذ شراب ریحانی
بنوش و باک مدار این شراب خامه ما / که نیست خوردن این باده در پشیمانی
ازین شراب که آلوده دامنی خیزد / بیا که شکر سر تو هست پاکدامانی
زمانه خواند و فلک بیاض قصیده تو / که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی
بآستان تو صد گنج شایگان ریزد / چه تهنیت اگر نامه ام بر افشانی
مده براوی ناجنس نامه ام که مرا / درین قصیده بر ... نقشانی

[illegible]

مرا ز نسبت حیدر دگی کمال غم است / و گرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی
که همچنانی طبع شاعر شروان / بهمدگر و فهم ذهن کرده شروانی
کنون نگر که به حکمت گرفت شعر از من / کند به نسبت آیین اعتبار یونانی
هنوز هست امیدش که یابد از فهم / بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی
تفرج کنیم از سپهر روح ساز دهم / به الوزری نه فلانی دهد نه بهمانی
چه صاحب آنکه در ایوان خدمتش نشنید / قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی
همان که هست تبار روان افلاطون / خطاب لفظی و باوی تکلم جانی
همان که گر به کلکت از آن روا دارد / که فوجهای طبیعت بر او بخندانی
همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد / گرت رجا و نه چیند فتد به پیشانی
همان که ابر عنایتش چو فتنه بار شود / جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی
همان که گشته از این هیچ هست طرف کلاه / که تو نثار وفائی بیان نمیشانی
سخن صحیح بگو هم حکیم ابوالفتح است / که تو سپهر فضائل ماثرش خوانی
ولیک دانش پیشم که از لیاقت او / گرفته پیش منی سیرت سلمانی
ذخیره نهد از من که باقی از صورت / تمتعی برم از وی که صوفی ارزانی
اثاث نه دید ثنا گوییت که هیچ نیم / ترا او را یکی تن چشم روحانی
لیس صدق اینست که بلیغ خودستا / مرا بیچ تو خود گوهر افشانی
تو چون گذرستی ز انتخاب نظم نگینیم / که مصر عشق خیمی گرده و بیت بستانی
ضمیر وی است انتخاب نشان دهد گر با / که نا خشنی به دلی یا سرتی مجنبانی
درین نبیند وسعتی گزیده در مدحش / ذخیره دارم از نغمهای ربانی
قصیده ناشده تا رسانیده میخواهم / که شوق من به ثنا خوانیش تو میدانی
تبارک الله زهی گوهر محیط عطا / که از افاضت او قطره کرد عمانی

نه نفس کلی و دریای گوهر دانش
عداد نفس [illegible] کیمیای [illegible]
سجاهای دیو [illegible] اگر
سخن سرشت [illegible] بجشد از گران گهری
زمانه راه فلک [illegible] خطابی بود
زمانه گفت تو [illegible] ز هم
[illegible] گفت تو آن که تو [illegible] منم
شکفته [illegible] و دل شکسته [illegible]
چو [illegible] عالم گشت گردون
زمانه گفت فلک را که [illegible]
فرو گریست که آری گهی که [illegible]
سخن شناس دیدی و دیده باشی هم
فلان [illegible] و من [illegible] پذیر [illegible]
دراز شد سخنم جای شرم [illegible]
[illegible] در این خجالت گاه
ثنای [illegible]
نوای لاف [illegible] که [illegible]
نمی زند جهان باد [illegible] هرگز
[illegible] خود [illegible] و من با تو
تمام [illegible] تا قدم [illegible] دلم
دگر چه ماند [illegible] کنون بگو چه کنم

نه عقل اول و استاد [illegible] ثانی
عنایتش به اثر کیمیای رحمانی
کسی بخلوت [illegible] نقش کند [illegible] سبحانی
چو دست [illegible] آید به گوهر افشانی
[illegible] اشراق صبح [illegible]
بکام خود [illegible] چنانکه میدانی
براه [illegible] چنانکه [illegible]
ندیم [illegible] زندانی
که داغ صورت [illegible] پیشانی
[illegible] گوهر افشانی
[illegible] اول [illegible] گردانی
[illegible]
[illegible] جولانی
[illegible]
[illegible]
[illegible] پیشانی
[illegible]
[illegible]
[illegible] خوانی

همیشه تا نبود ثانی از قدم ازل	همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی
ز سایه تاج دو شرف بسته عرش بر باد	همای دولت مخدوم اول و ثانی

در مدح امیر المؤمنین علیه السلام

ز تابش شعله بسایه مهر سپاه — سزد دلی که بسایه ز اشتیاق تیغ پیش دم راه

فروغ مهر تفسیدگی چنان گردید — که شعله به سپهر خود زد و دود ال خرگاه

شد و بسته بدو ماهی بر دوش فلک گرم — چو عکس باده افتد در سینه ماهی

چو بر ماهی تو شهاب ده — ز بسکه تاب هوا بر فروخت گوشه گاه

ز شعله چو ماهی عکس دگر موج — ز فرط حدت اگر باکند در آب نگاه

نکو در آینه آب عکس مهر افتاد — که آفتاب اگر یا برد بآب پناه

ز غایت اثر حدت هوا شاید — ز گرمی جگر موم گردد آتش گاه

بغایتی شده آتش اثر گر مار وحج — که پوست مار گر بود از قصر فرشش کوتاه

ز آب را تموج کند وزیدن باد — که شخص موج زند گر یا کند بآب نگاه

همین شخص پناه آورد بسایه و پی — که سایه نیز گر یا برد به شخص پناه

چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر سزد — که مهر طلع کشد پوست از تن روباه

ز تاب مهر تموز فلک نتافته گرم — چنانکه مهر کمین نگاه حدت شاه

شه سریر ولایت امام خطه شرع — محیط عالم دانش علی ولی الله

زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول — زهی وجود شریف تو ختم صنع اله

ز اوصاف کو تو سرمایه تجارت قدر — صفات قدر تو پیرایه [illegible] جاه

سپهر جاه تو آن کرده بنا و گه ختم — که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه

چنانکه دیده عفوت برای عصیانست — سزد که [illegible] گردد ار گناه

ز بحر طبع برآورده پیر گهر صدفی — بتحفه آورم اینک نثار حضرت شاه

ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه / که شد ز نقش چمن تر پر و بال مرغ نگاه

چه سود از نگه زود سیر [illegible] / که چیده [illegible] ز آتش شوق تو دل به نگاه

بروی از چه بدانگونه بسته‌ای در دل / که شوق گلشن [illegible] دلست [illegible]

چو آینه‌ای که [illegible] شوق عارض تو / ازان کشیده [illegible] نگاه

شود شکسته ز آیینه [illegible] انسان / که [illegible] آینه [illegible] ماه

بیاور [illegible] چون آه چنانکه اشکم / [illegible] آه

زنی به تیغ و فریاد از شریعت عشق / که آرمیده [illegible] گذشته [illegible] گناه

چنان ز لطف تو [illegible] هجوم آورد / که عارض تو [illegible] نگاه

نداری [illegible] شوق / اگر ز [illegible] چشم تو [illegible] آگاه

زهی [illegible] کشور [illegible] بسته کوه / زهی [illegible] ز فرق فتنه کلاه

ز فیض [illegible] تو کام جان شیرین / به عهد وصل تو [illegible] کوتاه

عنان [illegible] نگاه [illegible] / بساط فتنه [illegible] جولانگاه

دل [illegible] / چنانکه فتنه [illegible] عدل شاهنشاه

شهنشها [illegible] بلا را بجز [illegible] دلم / نگاه [illegible] عرضگاه سپاه

بابت عرض [illegible] فزون [illegible] / [illegible] چاه

زهی امید طواف تو [illegible] / زهی [illegible] جناب تو آبروی جاه

شدم [illegible] / [illegible] چون سپهر دوتاه

چنان [illegible] که عشق [illegible] / [illegible] از غبار آن درگاه

زهی محبت آل تو [illegible] / خوشی حمایت لطف تو دستگیر گناه

ز روی لطف [illegible] / بپای افتم و گویم که حسبة لله

ستم تمام است عرفی [illegible] لطف / [illegible] شفاعت خواه

در تحریص مخاطب بسوی همت

گر همتی ز مروت نشان مخواه	صد جا شهید شو و دیت از دشمنان مخواه
بستان ز چرخ جگر افشان ز نعم بجوی	بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه
چاک از شکم مخواه و مرادانه بین بجوی	ماه از زمین مجوی و وفا از آسمان مخواه
تصحیح تخت و تاج گدا خسروی بهد	بشکن کلاه و مسند و گوهر زکان مخواه
گر ماه و آفتاب عمیر و عرا بگیر	گر تیر و زهره کشته شو و مهرخوان مخواه
شیر یار ز پوست بکش و در کام تیغ	لب را نگاه و با بهز قاتل امان مخواه
گر بی شهادت از عشقت روان کنند	تیغ کرشمه و قتل ز نامهربان مخواه
گر شوره و جمال رسد در زبان همه	در ربعه هرگز کمیه رسد در جهان مخواه
طاوس همتی بکن منقار تیز کن	یعنی که بال و پر بکن و سایبان مخواه
مجلس چه بکن از نی نوا مجوی	خنجر به سینه تیز کن از کس فغان مخواه
رو بیشه را بسنگ ای هم بهشت	بر شاخ سدره جا بکن و آشیان مخواه
گر کعبه است بر لب آرند لب بدوز	بر خاک بوسه زن سر آستان مخواه
ای همت سر طایران ابجان	بنشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه
آهوی همت ار بگیرد ز صیدگاه	گیرائی از کمند و شتاب از عنان مخواه
گر ناگهت بچشم هوس دیده وا شود	مهر خراش تیزی ناوک سنان مخواه
تا سینه بافت نخشد عشق و غرور	تنها بطرف سفره نشین میهمان مخواه
دنیا جلا و بی نرساند بکام کس	این لقمه را تمنا بی با دهان مخواه
دستار بال کشائی که دلکشاست	از کوکب طالع من زاغ کمان مخواه
ازش نگه بهمت و کسب هنر بکن	با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه
نامم امیر ز فضل خود بهرش	تا نفخ صور طنطنه و دودمان مخواه

عرفی چه احتیاج که گویند هم داستان — کین از فلان بگیر و بهمان فلان بخواه
لب بستن از زلال قدح شست و لب — گفتم بخواه تن تن صد داستان مخواه

ایضاً هم درین معنی

عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن — حلقهٔ شیون زدن ماتم هم داشتن
بر سر عمان درد موج علاوت زدن — بر در میدان دل فوج ستم داشتن
حمد غم و نعت درد بر لب دل دوختن — شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن
نغمهٔ داود را از لب شیون زدن — آتش نمرود را باغ ارم داشتن
با خط آزادگی بندگی آموختن — با دل بی آرزو چشم کرم داشتن
از ابدی ذوق غم روزه زبان تافتن — وز ازلی هیچ درد سود و سلم داشتن
بستن عهد ابد از پیچ نسیان زدن — زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن
در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن — بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن
آینهٔ سینه را صیقل حیرت زدن — زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن
هم ز غبار گذشت عطر کفن ساختن — هم تبر از وی به سنگ حرم داشتن
زیر و بم نفس تا رگ لا ریختن — زیر و بم در سر عشق دوست هم داشتن
تا شب [illegible] چشم از پیچ غم ریختن — تا بلبلک داغ دل بیش هم داشتن
در جگر اشتها آب هوس سوختن — وز اثر امتلا درد شکم داشتن
مستی و دیوانگی جام صبوحی شکست — سر ز درون [illegible] ساغر جم داشتن
دین و دل و عمر و جان جمله به سیلاب ده — شیشه و [illegible] جشن چشم داشتن
خامهٔ [illegible] سادهٔ [illegible] لوح قلم داشتن
شیب [illegible] به ز رعونت بود قامت خم داشتن
[illegible] ایزد مکن — بر لب جیحون خجالت چشم نم داشتن

[illegible]

با خصم آمیختن کز ادب دوران وی / شرط بود در میان فاصله کم داشتن

سهو قدمی را که عشق به تو شمارم گر نیست / گام به نفر بسیج زدن با بین قدم داشتن

رو بتقاضا کن بیع عمر تلف کرده را / تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن

چند بتزویر و فن بیهوده کشیدن عیب / صورت مدح آمدن معنی غم داشتن

عادت کم فهم خسرو بیست ورنه گدائی بود / بهر دو پیاله دو طبل و علم داشتن

صرفه زبانم نیست ورنه نشه گفتمی / کز دل درویش بین فرق ستم داشتن

دم مزن از دور چرخ زانکه نه آزاده ایست / زو منت نشدن بس گله هم داشتن

این همه کثرت اساس شکل جز آنکه بین / مالک وحدت شدن مالک قدم داشتن

نسخه این باغ را زیر و زبر کن بسبت / از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن

مایه ارزندگی از گهر خویش گیر / تا بکی این عز و ناز از پی حشم داشتن

نیست بعرفی بلیت قارون بیل / گنج هنر سنجیدن سیم و درم داشتن

افسون مسیحای حق فتنه لیک مسیحا که نیست / دون اشیای آن معجزه هم داشتن

تیغ زبانش فکند بر سر سیم مهر و ماه / شهرت او را حلال ملک عجم داشتن

طی کنم این نامه را گر نه کنم چون کنم / حوصله خامه نیست تاب رقم داشتن

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ابدان معنی شفقت راز دان آفتاب / تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب

بر کمال دولتش هر کس ببیند بنگرد / از شراب نسبت رطل گران آفتاب

دولت جمشید به دو پشتی کند با دولت / چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب

طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند / آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب

تا لوای دولتت انگیز را اندازه اوج عرش / اهل معنی دانند معلوم شان آفتاب

کاروان سالار شاهان آفتاب آسا بدو / چون تو نامد پیشی در کاروان آفتاب

هر سحرگهش انجم شد در زیر ران ابلق دو
کی تواند سایه بودن همعنان آفتاب

همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر
از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب

فیض مینا بد ز رویت چون تجلی کرد ازل
گوهرت را پرورش داد کان آفتاب

سجده‌گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو
قبلهٔ هفت آسمانست آسمان آفتاب

تا که عکس آفتابت دیده در آسمان
کرده نام سینه‌اش آئینه‌دان آفتاب

هر کجا آماجگاه طلعتت آماده کرد
می‌جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر همای آفتاب آرد که بیند آشتی
جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب

وصف شاه از ما کسی چون بی بجا لایق شود
هر چه کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است
باطن شاه است در معنی جهان آفتاب

گر کسی از رفعتی بود سعدین با هم قران
چون بود هر صبحدم باشند قران آفتاب

حاکم خورشید است و حکم شه که در ملکش
روزگار دولت شاه و زمان آفتاب

صبحدم چون ماه نو نور رخش افزون شود
هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب

دیده از عینک چنان نظارهٔ شه میکند
همچنان بیند دلت راز نهان آفتاب

مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام
کو مریدان شه است و عاشقان آفتاب

در هزین رشته گوهر طرازان وجود
گوهر ذات تو آذین دکان آفتاب

هر که مهر آفتابش جوش شد از سر تا قدم
نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان سر از نهان آسمان
شاه پیرایهٔ جهان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سر لا انتها آسمان
نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب

مایهٔ اخلاص من خاطرنشان شاه باد
همچنان کاخلاص شمع خاطرنشان آفتاب

بر سر شه سایه فکر چنین شود بال هما
چون پر خفاش گردد سایه‌بان آفتاب

گر بدان تابیت که شه شناسد بدیشان
از مسیحا هم محبوب نام و نشان آفتاب

آسمان خواند که چون شاه جهان بهر کزینو د	قدردان آفتاب اندر زمان آفتاب

در مدح ابوالفتح به طرز تهنیت

داور اسال نوت محفل طراز سور باد	تهنیت گویان تو قیصر و فغفور باد
تا ازل سال کهن شسته به تهنیت	جملگی در ساحت سال نوت محصور باد
از در دروازه نور تو تا میدان عید	همچنین آرایش بازار عشرت سور باد
سید ابوالفتح آفتاب اوج عزت نام	این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد
گفت را صائب صنعت نگار عالم است	آسمان گفت آفتاب عمر تو پر نور باد
دولتت در باغ عالم گفت شه لاله هم	زهره گفتا چشم هم [illegible] تو مخمور باد
بر معانی کش افزایش بود مصداق هم	در میان کودکان [illegible] مشهور باد
بر لغت کاندیشه باید بهر مفهوم ابد	جمله بر عنوان لوح [illegible] مسطور باد
در سماع انداز صبر خامه اسرار غیب	عشر و نشر لفظ و معنی از دم [illegible] باد
دولتت بر دشمنان [illegible]	نوش و نیش [illegible] از فیض [illegible] باد
نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت	[illegible] فضای امکان محصور باد
شاخ تاکی کش بود [illegible] باغبان	خار هم گردون [illegible] از خوشه انگور باد
غنچه [illegible] گلشن [illegible]	سایه شمشاد [illegible] باد
عالم [illegible] شرح آید قدیم	آسمان از هشت [illegible] باد
شاه [illegible] عالم که او را ناظم	[illegible] عدل [illegible] باد
شهر از نعمت تسخیر عالم [illegible]	وامش [illegible] سایه باد و نور باد
گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو	جای آن [illegible] معذور باد
در محیط عشق [illegible]	لجه [illegible] کوه طور باد
[illegible] اگر مستی کند	شیشه [illegible] شکستن بر سر فغفور باد

مدح لایق شه کلیست اما بعد مدح تو	رایت انداز شه روح القدس منصور باد
چون دعا شاعرانه هست عرفی بی اثر	ساده گویی کن بگو هستیت تا محسوب باد

در مدح شاهزاده سلطان سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم	گدا کلاه کج نهاده و شه دیهیم
نشاط طبع سحرگه شنود دانا	سحر ز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم
نشاط مجلس شه را شنیدن نشاط آمود	که دست را به سماع آستین تعلیم
برای معانقهٔ نازکان یاسمن شجاع	لب از مصافحهٔ شاهدان بوسه کریم
نوای زمزمهٔ صوم و شادیانهٔ عید	گشاده از اثر انبساط گوش صمیم
سخنوران همه شد دست شهسا مطلق	بکام و معده عداوت فزود طبع لئیم
گشوده تیغ نفیس شگفته روی دبیر	نمود چهرهٔ امید و داشت صورت بیم
جهان همه جمع گشته و من چنین ناقص	نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم
که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی	چنانکه از چمن طالعم بمغز نسیم
چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس	چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم
بیا که از گهرت یاد میکند دریا	بیا که تشنه لب است آب لطف تسنیم
زلال چشمهٔ امید لطف اکبر شاه	طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب	چنانکه باغ ز شبنم چنانکه گل ز نسیم
به ره فتادم و گشتم چنان شتابنده	که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم
چو روزگار رسیدم بدرگهی که کند	زمانه طوف حریمش بدیده تعظیم
رسیدن من و اقبال آن همایون فال ق	چنان فتاد مطابق در آن خجسته حریم
که گر ادب نکشیدی عنان من ز پیش	به بوسه گاه همی کرد در لبم تقدیم
مرا چو دوش بدوش ادب بدید استاد	بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم

[illegible]

[illegible] پیش تو تسلیم [illegible]	برای [illegible] سخن [illegible]
[illegible]	از [illegible]
نگشته [illegible] ذکر تو [illegible]	ایدر بیان [illegible]
[illegible] پیش تو [illegible] باز گرفت	ثنا و ستا [illegible] صحیح [illegible]
[illegible] گناه [illegible]	گرفته تا هم توبه [illegible]
همین که رفتی [illegible] نوشته بیاض	[illegible]
این سخن سر و [illegible] گلستان [illegible]	[illegible]
[illegible] از آن آستان خرد و جود	نوشته [illegible] که این [illegible]
[illegible] قصیده که بود	بشاخ و برگ سخن [illegible] ریاض [illegible]
[illegible] که [illegible] باید گفت	[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]	[illegible] شاهزاده [illegible]
[illegible] بنیاد [illegible]	که [illegible] طبیعت آتش [illegible]
[illegible]	شکسته گوهر گفتار [illegible]
[illegible] فساد	ز بس [illegible]
کشیده فتنه [illegible]	در [illegible] فراموش [illegible]
اگر [illegible] عدالت تو	چه [illegible]
[illegible] آستین برافشانند	شود [illegible] زبان [illegible] قدیم
ز [illegible] سایه عنایت شاه	که کرده [illegible] سعادت همای [illegible]
همه مراد [illegible] امید و قبول [illegible]	تمام فیض [illegible] اندیشه در دماغ [illegible]
[illegible]	چنان [illegible] آستان [illegible]
ز فیض لطف تو [illegible] سرایت عشق	شود [illegible] محبت [illegible]

[illegible]

زمانه را همه فرزند گر چه تو بایست
[illegible] زادی [illegible] بودی و گر نه همیشه عقیم

ز بحر و کان که دست آن [illegible] آورده ام
که [illegible] احتیاج [illegible] نیست [illegible]

ز عشق و حلم تو دلها بغایتی [illegible] است
که معصیت اسباب آزرده است [illegible]

چه جای [illegible] تو [illegible] گرفته در پرواز
که دام [illegible] شرف با خمیده [illegible]

بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق
که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم

خدایگانا گویم به مدح خویش [illegible]
که زین [illegible] بیار و [illegible] طبع سلیم

نزاده دل [illegible] اگر شود آگاه
باصل خویش [illegible] و ز شرم [illegible]

مثال طبع [illegible]
زلال [illegible] معین [illegible]

خموش شعر [illegible] از این [illegible] وقت دعا
[illegible] بدرگاه کردگار کریم

همیشه تا که [illegible] هلال [illegible]
جمیل [illegible] که شود [illegible] مقیم

عروس [illegible] قمر [illegible]
حلال [illegible] یاد و شاهزاده سلیم

قصیده دو مطلعین در مدح خانخانان گفته

ز خود گر دیده بر بندی [illegible] جان بینی
جهان [illegible] بدیدنش [illegible] جهان بینی

[illegible] سینه خود را [illegible]
اگر [illegible] کیمیا [illegible] بینی

در [illegible] عبارت [illegible] کیمیای [illegible]
که [illegible] محک [illegible] امتحان بینی

تو سلطانی [illegible] نفس [illegible]
[illegible] خود را که جوهر [illegible] آسمان بینی

[illegible] شهوت و [illegible]
دو [illegible] شبان بینی

[illegible] دل گردد
ز غفلت [illegible] خود را [illegible] بینی

طراز [illegible] پاسی [illegible]
هوس را [illegible] بینی

[illegible] معنی [illegible] استغنا
مگس را [illegible] اطراف خوان بینی

زبان [illegible] سوی عرفان شو
که قند [illegible] غزل زبان بینی

چنان مشتاق غزالی که با صد بند صید دل
شده در آدمی انگه تو شان [illegible]
سخون آلوده و سست [illegible] مانده [illegible]
با شه دانه خو کردی بلی هنگام صیادی
ایطاعت آنزمان ارزنده گردد [illegible] طاعت
هنر لاف شجاعت در [illegible] انگه در میدان
اگر خواهی که باشی [illegible] شاگرد همت شو
نجست خواستنی [illegible] عشرت [illegible]
سفر [illegible] وارولی خود را [illegible] هستی
فنا [illegible] عالمی [illegible] پیشانی [illegible]
مخور غم گر زبال [illegible]
زبیرون [illegible] در گوش و افغان [illegible]
غزل پرداز هم [illegible] از دو بیت خود [illegible]
بخواب خود درا تا قبله روحانیان
بدیدار تو دل شاد [illegible] ما هم دوستان
[illegible] گردون [illegible] تمکین [illegible] است
تو محبوب جهان انگه مدارا با [illegible] باید
تحفظ گریه مشغول اگر بینی [illegible] را
[illegible] الماس [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] اندر [illegible] غزل عرفی [illegible]
نه بینی [illegible] نفس و طبع آسوده [illegible]

گرفتم [illegible] مشتاق گر سعادت [illegible] اصفهان
[illegible] در آشیان [illegible] آشیان [illegible]
[illegible]
[illegible] صید [illegible] صیاد [illegible]
چه سر در سجده تا [illegible] خود را [illegible]
[illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
بخواب خود درا تا قبله روحانیان
ببین در آینه تا آتش [illegible] آسمان
که چون [illegible] فال [illegible]
اگر از نفس [illegible] استغنا [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] تا آتش [illegible] آسمان
[illegible] شادمان [illegible]
تو [illegible] دشمن مهربان
تو شمع انجمن باشی [illegible]
زدل تا پرده چشم [illegible]
[illegible] جهان
[illegible] آخر [illegible]
بهفتم پایه [illegible] راحت [illegible]

نشان جان همی تا نشان از بی نشان یابی
مکان را طالب کن تا مکان در لامکان بینی

ز جور و سد ره هستیم هر ور بدست ور دیده
تو این دولت کجا یابی که هشت و هم مکان بینی

ز جنگ و ضی فرو رفته ام بی منت امروز
تو آن نعمت کجا یابی که هستی بر زمان بینی

من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجویی
من آتش از دهان گیرم تو از آتش دهان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشه است گوته تو از رو
در از گنجینه دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف لطف نیشی را
که هر خاری در آن وادی رفیق کاروان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواهی
که در ویرانه‌ها آیی و اهل کاروان بینی

تو از ملک عراقی وا شو کز عادت بینا
اگر خواهی که حسن و فن هندوستان بینی

ز ملک نور رانده تا نختی در کشور ظلمت
که حسن شیشه‌ها در لباس مشکبار بینی

از آن تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور
آبادی چو آیی رهزنان در بیابان بینی

گهر جوید غواصان فطرت در ته دریا
تو در نایاب بینی دایم که از دریا کران بینی

بدام اندر کشیدند اهل معنی طایر دولت
تو در زیر درختان سایه طفل آشیان بینی

بگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده
ز آب دیده مردان گلشن را عکس آن بینی

تو خفاشی نظر در مه قیاس نور خورشید کن
تر اسفیدابه دیگر نور خورشید بینی نشان بینی

نظر از پیشگاه شرع در کار حقیقت کن
تو گلزار نابینی آن سپهر که صبا آشیان بینی

ز گرد غیبت خاطر فرو شو دیده فطرت
اگر خواهی که حسن خیال بگل رنگ بیابان بینی

تو سر تا دیده شعله بیناری ز خاکستر
ببینی حسن خاکستر چو در روشنگران بینی

مرو در عرصه دانش کز آسیب تنها فهمان
بیقین را در پناه پرده داران گمان بینی

در آ و پرده بشکن که مدهوشان حیرت را
فروغ دیده حیرت دو شیرگان بینی

تو نقصان بینی از حیرت که نازش گلستان
چه لذت گیری از دانش که مغز استخوان بینی

محیط لب گر نباشد مستمع خاموش عرفی
که هست او هر چه پیدا تو در معنی بیان بینی

سخنور را خموشی نقص خود میدان خدا باشد
که خاموشی ملک را زبان مهرگان بینی

چو آن نالهٔ تر میرن چو فرق نغمه کم یابی
حدی را تیز تر خوان تا جبل را گران بینی

مشوش خود هست آنگاه بینی با هر خوشی
در آتش خود همت جائی که دستی نهان بینی

بر آ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی ان
که هر بیهری بهری را اسرار نهان بینی

اگر شوق فشان نسبه بهر هم خاشخانه [illegible]
ز نقش لوح محفوظش پیشانی عیان بینی

دکانی چیده نقش سیر بازار انسانی
که عشق را استاج زر و سنگ آن دکان بینی

اگر گوشی ز نسیا و وقت گفتارش
زبانش عیدی یابی دلش عین بیان بینی

گر از او خداوندی آتش قرش علم گردد
بر اندام فلک پر مولیان خیزران بینی

همه عزم او را عشق گردد آن یابی
حساب عمل او را جهیر اول حسان بینی

چه با همش [illegible] گاه چه گه یا [illegible]
چو با همتش بینی پاه نساج کتان بینی

جو هر [illegible] جهان جان چه تو ای شوریدان
زتن امکان تو یابی جهان امکان جان بینی

بجا ای ثناخوان [illegible] گفتار و کردار
که قول او فعل او را قول فعلش هم جان بینی

جهان [illegible] سفلی [illegible] نقشش در آمیز
اگر خواهی که در بساط این و آن بینی

ببین صورت تا آن [illegible] جهان را
ببین معنیش تا جهان را آن جهان بینی

به تحریر وجود عالمی سفلی مکن جستش
در آور عالم علوی که [illegible] وجودمان بینی

به مجلس عیش گه از عشرت افزاید در حلقو
بشادی [illegible] یابی بدو جهربان بینی

برون آن آتشی در آتش است تا آدر برنگی
که پهلو بلبلش در گلوی دل زوان بینی

کنار تحقیقی با بیان عرفان در وسط یا
اگر بار ورق دل [illegible] و را با دیان بینی

اگر عادت تیز تقصیر [illegible] ز هر [illegible]
از آن هست باغ آرد گل یا از خزان بینی

دعاهای عقیده خود ترا با اجابت یاران عرفی
دعا کن ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی

۷۹

بدرویشی شاهی بخانان میکنی آری — خوشا مدگو که تا روی حشمت درمیان بینی

دعای تو بهم جهت اندیشان بیگویم — که یارب تا فلان باشد تو مهمان فلان بینی

تو خیر اندیش خلقی بس چنین باید دعا تو — که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

در مدح میر ابو الفتح

بازگلبانگ پریشان میزنم — آتشی در عندلیبان میزنم

حجلهٔ گل بی من بستند و من — سر بدیوار گلستان میزنم

در رهش هر خار تیغی سر خورم — بر سر هر نیش جولان میزنم

خون کنم از ریشهٔ دل می بکام — جام زهر از شیشهٔ جان میزنم

صد محیط زهر دارم در سفال — هر حبابی گو که آسان میزنم

بسکه لذت دوستم یک لخت دل — بر متاع صد نمکدان میزنم

آن بخیلم من که قفل الحذر — بر دهان و دست مهمان میزنم

این چراغ کشته ام کز دود گرم — آتش اندر آب حیوان میزنم

پادشاه عالم درویشیم — مهر بر پایین فرمان میزنم

پای عجزم راه حسرت میروم — دست عجزم چاک دامان میزنم

جاده را کوس بلند آوازگی — بر فراز بام نسیان میزنم

بحر طوفان خیز دردم موج زن — از شرر گلهای شریان میزنم

مرغ تصویرم نوا در فصل دی — بر فراز شاخ عریان میزنم

میکنم در گلشن جنت فغان — نعرهٔ در کنج زندان میزنم

نی سره می دزدد نوای خونچکان — زخمه چون بر عود افغان میزنم

تا شکستی هر سبو و هم زد سومنات — نیشتر بر پای ایمان میزنم

بت پرستان می فریبند هم بسی — شیشه بر سنگ ایشان میزنم

از مسا ماتم رود سیلاب خون	تا شراب از جام رهبان میزنم
آتش طورم که می و جام آفتاب	حیف کاین می در شبستان میزنم
گردم از راحت زنم بر من میخند	کاین نفس در کام ثعبان میزنم
چون شبا شد داغ گوناگون مرا	تکیه بر غمهای الوان میزنم
بسکه بیند آتشم نقش درست	خنده بر بازیچه پنهان میزنم
فرش راهم دیده عطشت بود	لیک پا بر پیش عصیان میزنم
بسکه بر پیشش ست پایم هر قدم	دشنه بر خار مغیلان میزنم
کعبه در آغوش دل دارم ولی	فال آتشکده گبران میزنم
من و سلوی بر لبم ریزند و من	بر دل صد پاره دندان میزنم
دیده دم چون کشتی از شوق شکست	سینه را بر موج طوفان میزنم
میفشاند بر لبم خون مراد	عطسه کز مغز ایمان میزنم
میکنم تعظیم روز قتل خویش	دشنه بر عید قربان میزنم
سبحه خوان دریای آتش سیل زهر	میکنم در جام و خندان میزنم
در شراب افتاده ام جام و سبو	زانچه بر سنگ بطلان میزنم
گر شوق سیم زاتشکده دل	شعله بر خاشاک مژگان میزنم
تا بمژگان تو گردد آشنا	دیده را بر نیش پیکان میزنم
تا شوم پامال خیل غمزه است	خیمه را در کافرستان میزنم
تیشه زد بر بیستون فرهاد و من	بیستون بر تارک جان میزنم
دست شیون در گلستان نشاط	بر سر گلهای خندان میزنم
شیشه ازز هر هلاهل شد تهی	کاسه در خون شهیدان میزنم
آتش اندر خرمن مقصود خویش	در میان آب حیوان میزنم

سنگه از کلک قضا هم روزگار
گوش بطلیموس افلاطونی از یونان زمین
در شب چو بیدی کسی در گوش [illegible]
گان و لایت مولد دانشوری
بیر ابوالفتح آنکه اوج دانشش
ذکر طبعش میکنم با نغمه
نام جودش میبرم با [illegible]
فارس [illegible] بجولان رفت گفت
راکب [illegible] بمیدان راند گفت
عقل میگوید گل ایجاد او
عشق میگوید عجیب حبیب او
گفت جانش [illegible] تنگ شد
گفت جوشش [illegible] در کان تابند
گرگ میگوید به [illegible] دانش کمن
داورا تا سایه کردی بر سرم
تا مرا در بزم خود جا داده
تا حیات آموز من لطف تو شد
گوش کن گویم مدحت صبح و شام
چشمهٔ نور است چشم فطرتم
تا برآرم گوهر ارزنده
هر شله گلی کز باغ طبعم بشگفد

نقشها بر لوح امکان میزنم
سیم هم در ملک گیلان میزنم
این نوا از عود و بستان میزنم
کاتش از دانش بیونان میزنم
بر سر افهام و اذهان میزنم
در صفات باغ رضوان میزنم
بر دل دریای عمان میزنم
آفتابم گوست چوگان میزنم
در میدانگیست جولان میزنم
بر سر تقدیر امکان میزنم
بر در باغ پیر کنعان میزنم
چاک در افلاک و ارکان میزنم
سکه بر پیشانی کان میزنم
بر صفا صد لی چو یان میزنم
خنده بر خورشید تابان میزنم
تکیه بر دیوار احسان میزنم
طعنه بر معز ولی جان میزنم
طبل نظم آرای شروان میزنم
خنده بر گل صفاهان میزنم
تیشهٔ اندیشه بر جان میزنم
بر سر غلمان در رضوان میزنم

تن بنظم عرفی بنیم آخر چرا	هم نوای خودپرستان میزنم
در حضورت گر دعا گویم چه سود	گوی از تند و پیروستان میزنم
ساکتم این نغمه را در نیم شب	همره مرغ سحرخوان میزنم

در مدح میر ابو الفتح

مرحبا ای شاه دارا بام را عهد شباب	وی همین تو باده باغ دعای مستجاب
مرحبا اوج سخن در فیض افتادگان	گر تو در بازوی عجز و سست شهبال عقاب
مرحبا ای تو شمار روی مزاج روزگار	از تو در کام حسود است افعی عمر را لعاب
مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید دول	آیت جاه است با بدون لینبغی چون ام الکتاب
در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید	هیچ روز و مهر را من ندیدم آفتاب از آفتاب
آفتاب گفتم و مهر از شفقت پرورشست	از خوی گل عارض است پیروش فاش و گلاب
گر عروس سخا علی تو گر دعا مله	گر سفیدی داد شست در گهوره گیسو نیست خضاب
در محیط همتت گر شست شو باید شود	دامن آلوده عصیان مصلای ثواب
تیره از عفونت بزم احباب تو عیش	تشنه از کوکنار بخت اعدای تو خواب
منشأ فیض شمولی چون کلام مستدام	مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب
معتبر در ذات تو دولت چو معنی در کلام	تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب
بهره از احوال مصرع شفاعت محمل	قطره از بحر سخایت در شفقت شهاب
نام عدلت چون برم مصروف گردد جان لفظ	وصف خشمت چون کنم گردد دل معنی خراب
گر چه بیم تو در آشوب گاه معرکه	لیلة القدر است در چشمکه روز حساب
میکنند از گلشن خلقت عروسان بهشت	سنبل اندر جیب لطف و گل بدامان نقاب
چشمه جاهت کجا و تنگنای امکان	در فضای قدر تو میکشن طناب اندر طناب
در دیار کشش بود نظم امور از عفو تو	معصیت با کفش و مزدار زدوان اجتناب

تو عروسی و آن دل اعدا بهست کشته بود | اشک شمع بزم شبها چو مرگ شمع خوناب

رشته تو رس می و یکدیگر بماند بر زمین | بسکه دارد آفتاب از رشک پا پیچ و تاب

ماهتاب از شوق پا بوست دل غم میخورد | تا زمهر و لقمه خستگی آرد درد زیر رکاب

چون در آید بمطلب شکافت در سوال | تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب

آسمان از زیر پایت گو بدی عالی [illegible] | جوهر کل زآستانت گو بدی عالی جناب

طوف کاخستگان خیال آمد راحج قبول | سهو رایت کان خیال آمد مرا عین صواب

گفته ام در گوشه زندان حیران [illegible] | در حضور خواهم ما فانیم و آن [illegible]

این هم محرومی اندر آنهمایون [illegible] | بیچه نومید از خنان دیده محروم از رکاب

گر نه سیر آسمانها از نظام افتاده است | از چه رو بنیم عطارد در احیا از آفتاب

جوهر خود را عطارد خوانم و نحسیم کرد | زهر خند نقش بر البسه پار حسد [illegible]

ای خسروان که عطارد [illegible] | آسمان زیر ران و بغل دارم کتاب

صفحه رنگم از ایوان فرودت نخشنگاه | شاه سیاهم از ایوان فلک انتخاب

نغمه مستانه ام ترک فلک را مست کرد | هم بدو کلک سرایا سبب که زاد این شراب

هان بلند عشق و جهان بستانه مدح [illegible] | تر کنار سهیل از لاف سخنها صواب

زین نوای تلخ لب در خسته گوشش [illegible] | [illegible]

لا امکان بی آفتابا عالم آرا سیاق | ایکه باغ جنت از فیض تو گیر داب و تاب

[illegible] | انسه صورت عقل و آن را سعی [illegible]

عالم و جاهل [illegible] | این یکی کنز الجهالت آن یکی از علم [illegible]

دیده و اهل حکمت شناسی [illegible] | نقش این بر لوح سنگ [illegible]

سنگ اندر علم نا و [illegible] | گر همان بگشاده صد عالم [illegible]

گفتم این تا [illegible] | ما هم زعرق [illegible] آفتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

آفتابش خوانده‌ام زان در چنین حکمت که هست / کو در آید در حجاب و باز بگشاید نقاب

این مثل هم با عوام الناس گویند این وهم / ورنه حسن آفتابست عالم آرا در حجاب

آن مهندس کش نظر دائم محیط عالم است / داند این معنی که شبنم در طلوع آفتاب

گر بگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود / جای آن دارد که شو خود را ز خجلت خود حجاب

جمله دانند و تو هم دانی که این شعر مدح / مخزن مصداق صدق است کان گنجی در کتاب

در تجاهل کیستیم هم فاش میگویم که کیست / میر ابوالفتح آفتاب جهل سوز وهم تاب

دشمنان را کشتن و احباب را دادن حیات / این بیان رسم تست ترتیب‌های مستجاب

تا قضا مطلق بود دور نیز گیتی انقراض / تا بقا دارد فلک بر دور گردشگاه و انقلاب

عمر اعدای تو شبگیر فنا را همعنان / عهد اقبال تو توفیق بقا را همرکاب

عیش بیران جاودان گردد ز رنگستان هند / داری اسباب تنعم بر سر بیر لباب

مجلست را زهره قوال و مگس ران زحل / آید است ابن نسبیات خوب حضرت آفتاب

در مدح میر ابوالفتح

صاحبا عید بر تو میمون باد / عید نیز از رخت همایون باد

هر متاعی که ملک تهنیت است / نزد روز و شب تو موزون باد

آستانت پناه دوران است / آستینت کلاه گردون باد

امتناع حصول شوکت تو / نشتر سینه فریدون باد

انقطاع حیات دشمن تو / جوهر دشنه شبیخون باد

هر شرابی که در خم افتاده است / به لب خامه تو مقرون باد

هر سرابی که در جهان عطشانست / از نم خامه تو جیحون باد

علم هر فطنت تو مفتون است / لوح محفوظ نیز مفتون باد

صورت از بینش تو ممنون است / عقل فعال نیز ممنون باد

[illegible]

شست وشوی لباس گیتی را — بعدل نزهت گر تو صابون باد
خاندان رموز بیضی را — کلک دانشور تو قانون باد
دوره روزگار دولت تو — چشم و جان باد و لفظ و مضمون باد
فتنه و حادثات و دشمن تو — در غم و گفتن باد و خواب و افیون باد
لاشه حاسدت بهیت حیات — طعمه کرکسان گردون باد
مضجع دشمنت لبشر وفات — صدر ایوان ربع مسکون باد
گر بپا ظل تو ابره آتش باشد — قاقم صبح روشن اکسون باد
خون بسردی که بد تو جوشش بد — از عروق وجود بیرون باد
روح خصمت که زنده در تو رست — در ته پای فتنه مدفون باد
آنکه را دست از سخاوت تو — در گریبان گنج قارون باد
وعده روزگار همت تو — دلش از غم کوه جیحون باد
ذات پاکت که والی علم است — باج گیر از کمال ذوالنون باد
اسم فردست که بر ایوانش نبشت — تاج بخش کلام موزون باد
در تماشای حسن دولت تو — لیلی روزگار مجنون باد
در دیار وجود دشمن تو — عافیت را مزاج طاعون باد
مهره ماهت بجای لعل و گهر — سود را اندر میان معجون باد
دشمنت خسته باد کو بعبث — جادو بابلش ز افسون باد
حاسدت در مصیبت طالع — تا بمژگان نشسته در خون باد
مطربی را که رشته مضراب — سینه دشمن تو قانون باد
عرفی است اینکه سحر می سنجد — نخل بخشش از تو موزون باد
هر کجا ابر فطرتش بارد — قطره محسود در مکنون باد

هوشش تکیه گاه دانش او — خسک بستر فلاطون باد
آفرین بر طبیعت من — روی فیض تو نیز گلگون باد
داور داد و لیک لازم نیست — می ندانم که گومیش چون باد
گر قدر میتواندش افزود — تا حد امتناع افزون باد
ور همین ست حد افزایش — جاودان با عیار اکنون باد
گر نه خیزد فلک به طاعت تو — کاف منفصل تر از نون باد
ختم کردم بدین دعا که سرت — سایه پرور در لطف بیچون باد

در منقبت امیر المومنین علیه السلام

این بارگاه کیست که گویند بی هراس — کای اوج سطح عرش حضیض تو را مماس
منقار بند کرده رستی بر ارجا — تا اولین دریچه آن طائر قیاس
آورد گوشواره صبح بر شوشه عرش — از روی علوشان نتوانند بالتماس
فی سایه اش لباس سپید کرده از علو — پی کرده نور مهر زر اندود بی لباس
از بسکه نور بار دارد و در حوالیش — خورشید روشنی کند از سایه تو اقتباس
گر بشنود نسیم هوای حریم او — بر منظر تو جبهه بیچون آورد عطاس
گفت آسمان برآنکه بگو این چه منظر است — کز نقش و نقش تو نشان اوفتد قیاس
گفتم که عرش نیست جناب است مطلب گزید — گفتا نعوذ بالله از این همه سخن اساس
نشر می کند به عرش به کرسی نه بارها — گفتم به صرفه حرف زن ای پایه ناشناس
این بارگاه واسطه آفرینش است — یعنی علی جهان معانی امام ناس
آنجا که لطف او عمل کیمیا کند — زر دارد التماس طلائیت از نحاس
معجونی از بلاست خصم شعور او — کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس

ای از نسیم جعد عروسان خلق او | پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس
نه اطلس فلک نشود عطف دامنش | بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس
دشمن چو یافت عزم ترا گفت بارحل | چون بخت من شود که فارغ شوی ز باس
با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه | مرئی شود ز ظلمت هر جوهر حواس
لیل و نهار نسبت شان منعکس شود | گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس
ز افیون هوش شان نپذیرند صید دل | عفو تو عام سازد اگر منع احتباس
حفظ تو گر ندای امان در دهد بهم | شاید که سطح آب شود شعله را اساس
گر پایه جهان جلال ترا بود | از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس
جاه ترا سپهر سمندی بود که هست | از آفتاب شعشعه در گردنش قطاس
شاها منم که چون فرس طبع برجهم | گیرد روش غاشیه بحر تو فراس
فرماندهی نکرد آشته چون من جهان نظم | این حرف با ظهیر تو انگفت بی هراس
از کلام عجب کجا و بیش کجا | نشناسد ار کسی شمارد ز نوع ناس
در شعر من چه کار کند ناخن حسود | لیکن شکسته خوشه پروین ز چوب داس
نظم حسود و شعر مرا در میان بود | و نه یکه واقعست میان امید و یاس
عرفی بس است بیهده بهر دعا برآر | نزد جلیل عز و جل نیست التماس
لبریز باد جام حیات موافقت | تا هست گرم دوره پرگار گونه طاس
بی خوشه باد کشت مراد مخالفت | چندانکه دانه آرد شود در دهان آس

در صفت کشمیر

هر سوخته جانی که به کشمیر درآید | گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا | جائیکه خزف گر رود آنجا گهر آید

وانگه چنین فصلی که در ساحت گلزار
از بلبل خاموش و ز باغ گرفته [illegible] بهشت
گل هم چه کند با صبا خوانکه [illegible]
کز شیفته از شاید گل جلوه [illegible]
نشکفت گل از [illegible] شاخی
وقت است که گل بر فکند پرده ز رخسار
مهتاب گل از هم بشکافد قفس شاخ
فردوس بدین [illegible] کشمیر [illegible]
زیبائی کشمیر گر از ساحت [illegible] گل
این سبزه و این چشمه و این لاله و این
آن چشمه که [illegible]
آن لاله که [illegible]
در ساحت گل از شبنم گل گرد فشانست
تا رنگ گلی بشکفد از تابش خورشید
از بسکه کند جذب رطوبت [illegible]
حاجت بود از چرخ ار فتدش قطع سحابی
وان گرد [illegible] ز خم نخستین
کشمیر بهشتست فریبنده که [illegible]
طاوس مثالی که فشانده پر و بال
زیبنده عروسی که بیفکنده حجاب
هر لحظه که شاداب [illegible] شبنم گوهر

از لطف هوا جاشت نسیم سحر آید
از رایحه [illegible] گل دیر تر آید
آید سوی کشمیر گلش [illegible] آید
تا بلبل شیراز ز [illegible] باغ در آید
گر پای نهم خون [illegible] تا کمر آید
ز آن [illegible] که [illegible] بر آید
ور لمعه [illegible] لعل تر آید
کو [illegible] که [illegible] در آید
من [illegible] از زال فلک عشوه گر آید
آن شرح ندارد که بگفتار در آید
گو [illegible] نیشتر آید
از [illegible] سنگ [illegible] بر آید
آن باد که در سینه گر آید جگر آید
حر باد کند میل که خورشید بر آید
گر ساغر [illegible] چینی ز هوا [illegible] آید
گر سنگ [illegible] قطع شجر آید
[illegible] شده تا زخم دگر [illegible] آید
آید [illegible] سوی سفر آید
هر لحظه [illegible] دگر اندر نظر آید
هر دم [illegible] شاد [illegible] آید
بگشای [illegible] که در آغوش در آید

یاد از روش خود کنم و بزم خداوند | هرگه صبا ز جنبش جلوه گر آید
چون بوی گل آید کنم از جنبش باد | تا نکهت گل مایهٔ صد دردسر آید
هرگه که بهرم سفر از شوق و عرق | آید بود [illegible] وی و با شبنم تر آید
زاری کند از شبهت آغاز له [illegible] | کین فصل و نه فصل دگرم بر اثر آید
لیک از همه خلد ست که بی طوف جنان | چندان فلک گشت که وقت سحر آید
[illegible] | ز آنسان که چنان کاش [illegible] از دیده در آید
[illegible] | هرگاه که سیمای نوایش به نظر آید
ترسم که درین [illegible] شوق گهی | خون جگرش گل شود آنگه بدر آید
ز آنسان که باز هم صفت افتاده هوایی | بیم ست که آه سحرش بی اثر آید
[illegible] آتش آورد [illegible] | کی از سر آن خاک سجاک دگر آید
می آید و میسوزد ازین [illegible] | چون یافت که آید بکجا بر اثر آید

در موعظت و ترک خودرائی

۹۰ بسعی جوهر اندیشه راز دین بگشای | کلید موم و شمر قفل آهنین بگشای
بهشت [illegible] مقام دراز دستان [illegible] | در مشاهده بر روی [illegible] چنین بگشای
جمال علم لدنی گرت نشانه کلید | مثال ظن [illegible] یقین بگشای
به هم نشین مگشا راز دل نه بیگانه | دگر ملازم طبع ست همنشین بگشای
هنوز در رحم ست آنکه طبع دایهٔ اوست | بروی شیر ازل [illegible] چنین بگشای
بر آن گره که زند بر ولت نهفتن راز | بکاوش نفس تیز و اپسین بگشای
جهان هر چه در وست لطف این و [illegible] | در معارضه با حکمت آفرین بگشای
بهشت با حضر خوان تنگ عیشان ست | بانیقدر ز جبین خمار چین بگشای

[illegible]

خدنگ طعنه بهمت نشانه میطلبد | مشبک ار شده تیر حوادث بگشای

اگر بکیش مروت عمل کنی زنهار | گره ز کار دل عافیت گزین بگشای

اگر دلت ز خرابی عافیت نشکست | هزار گوشه عمارت بسهل همین بگشای

براه ملک قدم میروی بسعی حدوث | بناز دیده بدو نازنین همین بگشای

دریچه کو غمی سر برون نیارد زان | بروی صرفه کار دل حزین بگشای

محل شناس طرب باش یعنی آن عشرت | که گر دغم نه نشیند بر حزین بگشای

بطرف چشمه کوثر چو تشنه لب بری | خم و مینا اگر آبی ز خشت زرین بگشای

اگر تو مرد رهی زحمت وجود مبر | ز آسمان و شفیع بزرین مگشای

ز جان و دل بگشا عقده که فرصت نیست | گره ز رشته اسرار باطلین مگشای

بهشت را بگشا قفل معنی از در جان | هر آن دریکه بود بسته غیر ازین مگشای

دلی که باید ازو افتادگی گشاده شود | بر فشاندن امان و آستین مگشای

دلی که صحبت عشق است مایه طربش | نظم و نثر نکن فتح شهنها و همین مگشای

ز آب و رنگ چه خیزد به غنچه لاله | بگو که بند قبا پیش یاسمین مگشای

به تیغ غمزه جانان گشای قفل دل | ولیک در غم او تنگ شد چنین مگشای

متاع دل که نباید کشود در بیرون | اگر نه باش سلیمان در نگین بگشای

بنای عمر بالطاف دست نه بزبان | در شهود زن غرفه سنین مگشای

بهشت خاک نیرزد ولایت دارا | دلی گشای که فتح است ملک چین بگشای

ز شیخ و راهب اگر استماع میطلبی | ز خوب و زشت بلب کفر و دین مگشای

لب صفا بگشا در بیان ساده دلی | زبان عقل بتشریح مهر و کین بگشای

بیان وحدت و تفسیر آیت توحید | زبان بو قلمون با آن و این مگشای

هزار مرده بروی زمین بود هشیار | اگر تو مرده نه دل بر زمین مگشای

٩١

ز نخل صاحب من نصیحت این حرف	کرحمت کن و دامان خورشید بگشای
ز هر سخن در بازیچه رفت از کرم	بزاده خرده هم چشم غزل این بگشای
خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز	لب ترانه بلبل به آفرین بگشای
رموز حکمت اسرار قدس جلوه دهد	به مدح خویش لب عقل اولین بگشای

در مدح اکبر شاه

منادی است بهر سو که ای خواص و عوام	می نشاط حلال و شراب غصه حرام
فضای عالم هستی ز غصه تنگ آید	مشابه دل عاشق مثال چشم لئام
هوای روضهٔ گیتی شگفته شد ز انسان	که نوبهار خط گلرخان سیم اندام
قضا نهاده بکام زمانه معجونی	که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام
بشاشت دل اطفال و شب نوروز	نشاط خاطر صائم بصبح عید صیام
هم از دریچهٔ امکان نمود صبح امان	چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام
هم از نتیجهٔ افیون امن شاه بتیغ	نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام
بگوش عارضه صوت عدم رسید از بس	بچشم حادثه میل فنا کشید ایام
ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق	شود بطعمهٔ شاهین بزرگ بچه حمام
نیاید از دهن باز یکنفس بیرون	زبان کبک بطمع لباس طرفه خرام
ز غایت شفقت تیز میکند ناخن	بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام
ز بیخ بیشهٔ گرگان همی شود دشوار	چو موی کج شود از باد بر تن اغنام
زمانه در کنف عافیت قرار گرفت	چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام
دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر	زمانه را بکف عدل شاه داد زمام
ز بانگ هیبت او نعرهٔ صلابت او	فلک فگنده عنان صبا گسسته لجام
نماز شام شد از پرتو لوامع مهر	برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام

بحرم آنکه برایش سعار ... است — فضا بریده سر آفتاب بر سر بام
ببزم ... اکنون سپهر گرداند — بگرد خطه عالم بنیزه بهرام
انداز ... که سراپرده معانی داد — ورای منظر کون و مکان گرفت آرام
بروی بستر لیل و نهار می‌غلطد — فلک ز رنج حسد چون مریض بی‌آرام
وگر ... بچه ... کند باور — دلیل قاطع ... کبودی اندام
چه ... اگر ... زره از بیم — نمی‌کند به بدن مرغ روح و آرام
چه ... برائی نماید از طیران — بروی آب ز موم افکند صبا گردام
بتارده ... انشا گهرفشان نغمه — که داد عکس سوادش ضیا بماه تمام
زهی رمیده مرا آهوی وصال از دام — چنانکه از نظرم خواب و از دلم آرام
بسوی او فرستم پیام زان ترسم — که هر حکایت من مطلع شود پیغام
نگاه ... دشنام چون ... بسوم — که ناگه از لب او لذتی برد دشنام
چه ناکسیست که بینم نگاه جلوه ... — گرانی نظرم بازداردش ز خرام
ز اضطراب دلم پای هوش می‌لغزد — چو ... آن نهال سیم‌اندام
بهم ... شورست در دلم گویی — گز آن لب نمکین ... نجام
بدور ... او جام زهر می‌نوشم — گر از نصیحت خاص و گر از نصیحت عام
ز ذوق کشتن عرفی ... کجا — چو کینه در دل بی‌مهر او گرفته مقام
ز تازیانه جوش سمند ... است — عنان فکنده چو فرمان شهریار ایام
زهی چو سخاوت مشخص از کف تو — چنانکه ذات الصور ... تشخص بنام
بود برات عطایت بدست سرفرد — چو نامه‌های عمل در حسابگاه قیام
فسرده ذوق سخا در دل تو یا محکم — چو استقامت زر در خزینه لئام
بنای ... تو هست بی‌بنیاد — چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام

بعهد عدل شاید که توامان نشوند / صبیه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام
دوام جاه تو آن عالمی که دورش را / ذخیرهٔ ابد آید بساعت دقیقه تمام
درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود / دو قرص نان که یکی پخته است و یک خام
زبان حادثه تا کی قضا تواند بست / اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام
ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد / درون حادثه پرخون چو شیشهٔ حجام
حروف قدر ترا صورت فلک حرفی / که عکس قاعده پایین فتاده ارقام
بعهد عدل تو گر کحل چشم چو غزال / بجون گرگ سیاه است دیدهٔ اغنام
خلاف قاعده صیادپیشگان شاید / که پرورند باهنگ صید باز حمام
شها بنزم تو چون این قصیده برخوانم / که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام
سپهر بجایزه با جیب پرگهر گردون / بدوشم افگند این جامهٔ زرد فام
همیشه تا ز دم عنکبوت پرده نسیج / بود لعاب لوامع تنیده بر ایام
بجای شربت مقصود جاه خصم ترا / لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام

در شکایت فلک

کسی در عهد ما سامان ندارد / کسی گر آب دارد نان ندارد
منادی میزند در ششجهت پاس / که درد مفلسی درمان ندارد
بشیرینی سخاوت جان بود لیک / کسی کو زر ندارد جان ندارد
چنان عام ست بی آبی درین عهد / که بهرام آب در پیکان ندارد
ز قحط نان به مهمانی عیسی / بجز یک نان فلک در خوان ندارد
هنرور نان کجا یابد که عیسی / بگردون رفت و جز یک نان ندارد
مجو لولو که از بس تنگدستی / خزف هم در صدف عمان ندارد

حدیثم از زبان دیگران است — ز من این گفتگو امکان ندارد

چنان از بی زری شاد است حق — که پنداری بزر ایمان ندارد

همه این تنگ عیشیها ز فسق است — وگرنه بذل حق پایان ندارد

غلط شد راه تقسیمانه ورنه — تقسیم حق در و دربان ندارد

نیابی هیچ شیخی پاک دامن — که داغ فسق در پیشان ندارد

گدامی ساده زن بر فعل یابی — که بر سر چادر از دامان ندارد

چنان بر خضر بوی می گذربست — که ره در چشمهٔ حیوان ندارد

چنان گرم اند در عصیان که دوزخ — غم بیکاری شیطان ندارد

عمل این و انگهی لب نغمه پرداز — که مسکین این ندارد وان ندارد

مکافات عمل ارزاق خلق ست — هوای نفس قوت جان ندارد

چرا دستی نگهدارد زمانه — که بر دل بشکند تا وان ندارد

بدریا ور مشو کامروز آشوب — جهان یک قطره بی طوفان ندارد

بیابان طی مکن کش هر بن خار — کم از صد غول سرگردان ندارد

بیابان چیست آن عهد دگر بود — گدامی شیر غولستان ندارد

نافرمانی و ناشکری حق — هزاران عید و یک قربان ندارد

کسی کز بیم حق نعمت شناس است — بدست از شکر چندوستان ندارد

کسی در شکر عصیان بداند — که منعم نعمت ارزان ندارد

معاصی باعث خذلان نفس ست — درین معنی سخن تا وان ندارد

بباید ترک این اعمال زنهار — که بر روح آسایش از خذلان ندارد

کسی کو داند و مغلوب نفس ست — ز مردم عیب خود پنهان ندارد

کو دشمن حق به طعنش لب گشاید — همان نقصش بکبر انسان ندارد

کسی کو داند و ترکش تواند | ولی آهنگ ترک آن ندارد
اگر مؤمن بود زنجیر قلاب | وگر کافر بت ایمان ندارد
کسی کو ترک گیرد گر بداند | همانا ایزدش حیران ندارد
کسی کو نه بداند نه تواند | بمعشوق ازل پیمان ندارد
همین گفتن نکو آید ز عرفی | نکو بشنو که گوش آن ندارد

در تهنیت تولد فرزند خانخانان

بود در کتم عدم با طبیعت راجای | که خرد بر سرش استاده همی گفت برای
چند در پرده نشینند خلف ودهٔ کون | محرمی هست مگر هم تو شوی پرده‌گشای
پدر اعتقد ز رفاقت درین پرده ضرور | نه مرا صبر و سکون داده درین پرده خدای
مرحمی کن تو که فرزند مسیح است و مسیح | حامی کن تو که توفیق گلیست و گدای
این سخن گوش زد طبیعت گشت | خنده زد گفت که رو صبر کن و شاد ازمای
گوشه گیر و جگر خور و بکش | تا بعهدی که شود قصر تو ملک آرای
خلق از مژده پرورده شوند همه شو | جمله جویای طلب جوهری فتح گشای
آماده شود زهره مهیا گردد | آن یکی حجله طراز آید و این غالیه سای
من بعهد تازه و کرشمه همه تنگ همه بو | بر سر حجله ارکان نهم از خلوت پای
بس دسته بیدیرم آنکه نقش نام زدم | او گشاید بند نقاب من و من بند قبای
بعد ازان گشت همه گفت و طی شد حالت حمل | لب گستاخی اگر باز کنی دارد جای
حمد لله که آن وعده بپایان آمد | هم خرد کامروا آمد و هم بار خدای
دو شش و شش قضا است در آغوش قدر | آمد از پرده برون پردگی صنع خدای
وهم با طالع او گفت که باشم در شر | گفت کر گم نشوی بشنو که هم می آی

بخت با گوهر او گفت که دولت بس بیست
سال مولودش از آن شاخ گل بی بدل است
مرحبا ای گهرت اشرف ذات پدر
مرحبا ای نسب عنایات انل هنر فروش
مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور
مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر
خانخانان که کمالیست مصور گهرش
ناخن قدرت او پرده تحقیق شگاف
زیب فرمانش در تسخیر طرف کلاه
دشمنش را بود آنمایه شقاوت که بود
دیدهٔ عقل شود خیره در آئینهٔ وهم
عدل او چون روش ورد شکفتا شود
بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد
زان بود زینده حسود شکرلب چنگ
آنچنان سرو شاهیست که از غایت قرب
اختلاف صور از نوع بشر برخیزد
اینکه در سایهٔ عدلت همه بنشسته امان
تا نه موقف تو در صافی صهبای منو
شام اصحاب نه از ظلمت خورشید اندو
نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست
بسکه از لطف عطا غرت وحرمت بخشد

گفت دانم که چها جامهٔ رومی رسالهٔ
که ندارد بدلی در چمن دولت ورای
مرحبا ای قدمت راه تر ظل همای
مرحبا ای لعل ما ثابت هنر خویش ستای
مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای
جاودان در کنف فضل پدر آسای
گوشنا سای گهر تا نگر صنع خدای
خامه دولت او چهرهٔ توفیق گشای
نقد زیب کفش در گره بند قبای
گرد آلایش او دامن جیحون آلای
گر شود صیقل اندیشهٔ او زنگ زدای
پیرو جاذبهٔ کاه شود کاه ربای
شاخ طوبی شود از برگ و ثمر بی پای
در وجود به عدم دشمن او بی پروای
گر کهی سایه رساند بسر بال همای
خامه معدلت او شود ار چهره گشای
عالم فتنه فروش و فلک نائبه زای
گرد از پردهٔ دل عاقله دانش بالای
صبح آمد اثر ظلمت خورشید اندای
پیش فرمان تو احکام فلک بر سر پای
عالم آرای دل و دست تو بر سیر و پای

وقت آنست که دختر طلبد از پی عقد | دو دمان کرم از سلسلهٔ آل گدای
گشته آگه که ... حامی اصناف امم | انتساب نشدی عامل معزول نما
زهر بار از نگه شود پیکه چشم بتان | هر کجا عدل تو از ظلم شود پرده گشا
اینکه از بهر ستایشگریت منکف است | هر لب نکته سرایم چو دنا ور ... آی
بهشت جز تو بفتوای ... | چون غم و شادی مخلوط طبیعت بهمای
حرص کسب شرف لب بثنای تو گشود | وای گر معذرتم عرض طبیبودی توا
دیده شد ملکتم انگشتان ... | سر گهم نامهٔ مدح تو شود دست آرا
تا کهم از دیده که کند عقل چه بینم دارد | هر گهم ... مدح تو شود نامه سیا
گل از اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ | بلبل نطق من از الهام غلط وحی سرا
کلکم از بهر سخن چینی من سر و سپید | و نشد طبع سخنم تا رگ ... گردون سا
... اگر قطع کند وادی ... | ... جمهره دارد پا
... سنگ و ماکن ... بلا و کوه ... | وجه کفاره ... آب و گذار ثنای
تا همی گشت که مهتاب ... | تا بود ... خلق فلک تا پروا
باد مساح فلکی ... آباد ... | بدراع ... تا ربع ... دوران بها
یاس و امید محبان تو فصل ... | ابود ... مسعود دان ... الا

حسب حال خود گوید

کردم ز شراب ناب توبه | در گفت ... تا ... توبه
... ساختش بباده ممزوج | ... شستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب | با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف بباده چون شکر است | صد بار ز شهد ناب توبه

مستانه رود اگر سمندم — پا هم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زبان مستی — از نشئه کند شراب توبه
گر درد ندامتم ببخشد — زاسیب کند عذاب توبه
تا باده بخواب هم نبینم — شاید که کنم ز خواب توبه
می دیدم و پیچ و تاب خوردم — از خوردن پیچ و تاب توبه
چون دیده ز توبه لذتم کرد — از راه نشئه شراب توبه
هر دم ز نشاط گشته ام هم — صد بره کند کباب توبه
صد موج گنه کشد بیک دم — چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید — از توبهٔ ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم — بادا ز می شباب توبه
در کشور هند عشرت انگیز — کی دیده کسی بخواب توبه
سیلاب فغان و شیون اولی است — ز آهنگ نی و رباب توبه
لب گهر ترانه چند ریزد — از ریزش این لعاب توبه
حسن نمک بتان چه بینم — از دیدن آفتاب توبه
اندر گه مرگ باز گشتم — تا گفت عنان بتاب توبه
آنرا که درنگ توبه روزیست — عیشش کند از شباب توبه
در حالت هم موت کاندم — بیدار شو و ز خواب توبه
واندیشهٔ مرگ توبه کردم — وافزا نه کنم حساب توبه
چون صحت یافتم ز تشویش — از صحبت ناصواب توبه
تو توبه شکسته در گناه فسق — بی شبهه کند خراب توبه
زین پس من و طاعت عباد — وز صحبت شیخ و شاب توبه

۹۹

از هر که نه اهل شرع پرهیز | وز هر چه نه در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد | با هر که کند خطاب توبه
گو حور و ملک سوال می کن | من کرده ام از جواب توبه
عرفی چه کنی به توبه نازش | هشدار که شد خراب توبه
از توبه مناز تا نگردد | بی سغر تر از حباب توبه
محروش که تائب از شرابم | تا که نشنود شراب توبه
منت بکه می نهی که کردی | از آب دن و گلاب توبه
سی سال بنفس معصیت زار | اکنون دهدش سداب توبه
سی سال گنه نجات نفس کو | گیرم که بود صواب توبه
بر توبه مدوز کیسه اجر | تا نگسلد از عتاب توبه
این بس که باستین رحمت | زاند زرخت ذباب توبه
با توبه بهر دو دست گیریم | ورنا کند اجتناب توبه
این بس که وبال ما نگردد | در کشمکش حساب توبه

در نعت

نه شهد لطف کز و کام جان شود شیرین | نه وعده که کاوی چگان شود شیرین
فغان که هر قدر شد غمزه اش گویا | ز جوش عام و بام و کان شود شیرین
کسیکه از هوس نوشخند او میرد | بکام ما تمنا لشن فغان شود شیرین
دمیکه شوق لب او دلم بجوش آرد | ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین
زبسکه شوق بیاشامم ز خون من دم تیغ | دهان تیر و زبان سنان شود شیرین
ز توصیف چهره و ملک چین شود دزبان شیرین | خدنگ غمزه او در کمان شود شیرین
ز نو شد دار و لطف عمیم او شاید | که زهر در دهن دشمنان شود شیرین

ز نسبت لب خندان یار عجب نبود / که لعل و گهر بدل بحر و کان شود شیرین
بیا بکنج تبسم بزن سر شکر خندی / که اشک چشم تو سیل روان شود شیرین
خیال خلد برین گر بپیشه ام شمائل تو / که غیر سوخته و [illegible] استخوان شود شیرین
خواص اشیا به نیرو شهد روز وصال / ز نوش خنده تو ام خانمان شود شیرین
نشود [illegible] اگر خورد بدل کلمه مشکل / که در مذاق تو نامهربان شود شیرین
[illegible] از قند [illegible] تنگ / ز [illegible] سلطان شود شیرین
[illegible] باید و نان [illegible] آسیا / لب [illegible] گوهر فشان شود شیرین
[illegible] شاخ [illegible] / ز [illegible] خزان شود شیرین
[illegible] / ز نور ناصیه [illegible] آستان شود شیرین
[illegible] / ز نعل توسن [illegible] شود شیرین
[illegible] / [illegible] کان شود شیرین
[illegible] آرایش / [illegible] جهان شود شیرین
[illegible] شود شاید / [illegible] بالکیان شود شیرین
[illegible] فسانه [illegible] / [illegible] پاسبان شود شیرین
[illegible] / هوای انجمن لامکان شود شیرین
[illegible] / لبش ز [illegible] کن فکان شود شیرین
[illegible] / چو در خیال در آید نبان شود شیرین
[illegible] / چو بر زبانه خندی زبان شود شیرین
[illegible] آید / چو [illegible] قلمش در بنان شود شیرین
[illegible] / لباس [illegible] جهان شود شیرین
[illegible] / زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین

[illegible]

منم که چون به تکلم طراز افشانم | دهان سامعه انس و جان شود شیرین
چو شکری لب افتد هوای طبع منش | عجب مدار اگر طیلسان شود شیرین
اگر بگویم منظوم نظم خود سنجم | ز چاشنی گهر ریسمان شود شیرین
چگونه شیر نگردد ز شکر لب دوست | ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین
بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم | سزد که قافیه شناسگان شود شیرین
به روح خسرو ازین فارسی شکر دادم | که کام طوطی هندوستان شود شیرین
ز گفتداری شیرازیش منم کامل | کمال النظر اصفهان شود شیرین
چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز | ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین
چنان به مدح تو دستان زنم که از لذت | بکام اهل حسد داستان شود شیرین
از آن حیات ابد جویم از عنایت تو | که لب به مدح تو ام جاودان شود شیرین
وجود خویش بجوز ابدل کنم که مرا | ز مدحت تو دو کام و زبان شود شیرین
سخن در آن شد آنقدر بگو عرفی | که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین
همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق | ز نقل زمزمه دوستان شود شیرین
حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد | حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین

در فخر خود

اشکله‌ای طعن فلک نوشته بر سرم | وی زلف صبا بریده از دم
اسپی در بر توسن فلک شوخ | زانگونه که پیش شعله هیزم
بر غنچه سبکروی بدانسان | کش خنده فزاید از تبسم
تا زنگله‌ای بلب فسانه پرداز | زانگونه که نشکنی تکلم
از گام شمرده خط نگاری | بر نقطه نوک نیش کژدم
گرداند نوشتاب واهم زان کرد | سیمرغ وجود خویش را گم

هشتم فلکی ز دود دوابه
چون وقت روش علم کشی دم

زان رست گردی که طبع عرفی
راندست به مسالک تقلم

اول قدم ریاض طبعش
آخر چمن بهشت هشتم

بی فیض قبولش آسمان بود
جامی تهی از شراب صد خم

ننشست مگر بوقت خوابش
دریای معانی از تلاطم

درهم شکند بگاه حمله
صد فوج معانی از تصادم

چون آتش طبع بر فروزد
طوطی طلبد مزاج هیزم

در پردهٔ اطلس فلک دوخت
رایش ز بیاض صبح قاقم

رضوان ز پی شراب بزمش
انگور رسید در تلاطم

بر خاک در طبیعت او
دریای محیط در تیمم

گردون بنظارهٔ ضمیرش
یک دیده و آفتاب مردم

از آب سخاش خوشه بر داشت
نوک مژه چون درخت گندم

عرفی به مدیح خودستایی
هشدار مبا دره کنی گم

داد صنعت بده که مردند
معنی و عبارت از تظلم

هان شرم بکن ثنای خود گو
گو باش حسود در تبسم

شایسته توئی به مدح امروز
ای خاک درت به فرق مردم

در مدح شاهزاده سلیم

دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی
بعالم ملکوتست تحفه‌اش راهی

سبیل رود تجرد اری جواهر قدس
ز بهر تحفه یک دانه گوهر شاهی

طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم
که یافت بازو وصولت الهی

شود که بعنوان نامه صفتش ... حسود او به تصور نوشته هجایی

زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا ... چو زمره ملکوتی ز خطی و سهوی

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر ... قبول کرد تو احکام امر و نواهی

حدیث روشنی مهر با ضمیر توست ... بصدق و کذب حقیقتها افواهی

چو مهر کاهش مه از رشک رای تو دید ... بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی

منم فتاده بصدر سپهر برین حسد در شرم ... ترا کسی چه شمارد ذلو خود چه سیاهی

زبان ز نام مسیحا و چو دمی سپیدم ... ز مهر عشق اندام و چهره کاهی

چو خلق ورای تو آتش فروزد بهر شود ... سر دکه و کند عنبری نشر ماهی

و سیکه آهوی خلق تو نافه اندازد ... بهجوم طلسم بکیر ز ماه تا ماهی

ز حسن عهد تو مشکل که لوح خوابگه خیال ... شود نگاشته از شکلهای گمراهی

حسود جاه تو تنگنای غم هر دم ... فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی

چو ظل جاه براز قامت هندسی ... بدون صفر کند هیچ خود تباهی

فلک ز سهم تو با روزگار یک رنگست ... چو پا کمال تو عین ز ناتوانایی

سر دعای مسیحا از اوج عرش گذشت ... و ز آستان جلال تو گرد کوتاهی

ز فتنههای زمین و زمان مهیا باد ... منافقان ترا مرگ سالی و ماهی

ز رفقههای قضا و قدر مهیا باد ... موافقان ترا ساز نالی و جاهی

در مدح اکبرشاه

کجا بحسن بود با تو همعنان نرگس ... تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس

بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز ... اگر چه چشم تو بودی کرشمه دان نرگس

فتاده چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت ... ز رشک پای برآورد سر این بان نرگس

خمار مستی خود را بغمزه تو فروخت ... دگر نماند متاعش در دکان نرگس

نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت / اگر به زیر نگین یافت بوستان نرگس
نکرده چشم و از شرم بر زمین ببیند / ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس
بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف / ز جهل با منش مانند سادگان نرگس
گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد / ز جام لاله که شد خسته ناتوان نرگس
بحسن لیلی باغست لیک مجنون وار / نهاده سر به سر سوی آشیان نرگس
عروس حجله باغست از آن بر سپید / کشید مقنعه بر گرد روی آن نرگس
زبان طعنه سوسن بکام چون نکشید / اگر ز روی چمن دیده در میان نرگس
ز لاله گر دل ظاهر قبول دعوی حسن / ولی نهان زده چشمک بباغبان نرگس
بجای خون خورشش و رحم نگرمی بود / که مست شد متولد ببوستان نرگس
ز بسکه نیست بخویش اعتمادش از مستی / نهاده در بغل لاله سر از آن نرگس
برای طفل بنفشه ز غنچه پر سیراب / فرو گذاشته پستان چو دایگان نرگس
چمن ز سایه سنبل هزار شب دارد / اگر بساخته خورشید را عیان نرگس
کشد ز هر سر مو شعله لیک این عجب است / که بی فتیله بود چشم بوستان نرگس
فراسیاب چمن راست بهر حرب خزان / سمند باد و زره سبزه و سنان نرگس
لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد / ز شیشگان مشعبد دریده نشان نرگس
شبی که دیده گردون نشسته هست باز است / کند مشعبد تقلید آسمان نرگس
کسی ندیده بعالم قماش نور فشان / مگر گرفته ز جیب طیلسان نرگس
چو غنچه کیسه پر از زر کند ز هی چمن که دگر / رساند بر در دروازه کاروان نرگس
بگیر بدامن احسان شاه زد پنجه / که گنج سیم و زرش دید از بنان نرگس
خیال بحر دلش سایه بر دماغ افکند / کش او فتاده ز شعر در دهان نرگس
مگر ز مدحت خلقش بهار خوان آراست / که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس

زبسکه حور و ملک دیده بر درش سودند — دگر بروید ش ز خاک آستان نرگس
اگر بخواب ببیند جمال رفعت تو — کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس
صبا ز حاجب او نرخ سرمه می‌پرسد — مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس
اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او — دهد نهیب به بن یاسمین و بان نرگس
چو عکس لاله زند یاسمین در آتش — چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس
بصحن باغ ز گنجینهٔ امانت او — بدوش دیده کشند گنج شایگان نرگس
اگر بدست کند گرد راه او بنهد — دکان سرمه فروشی دیدگان نرگس
ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون — ز آفتاب گل آرد ز فرقدان نرگس
اگر بنام بجنبش سلاطه آموزد — بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس
سیاست تو جهان از رنگ و بو دارد — ز خستگی بست بیم و جوان نرگس
کنند سجده برش سرکشان باغ اگر — نشاندهی به چه پیشکش فلان نرگس
نجوم ثابت و سیاره بر تو افشاند — اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس
دو چشم خویش بناخن برآورد رضوان — اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس
بجز دست تو چو دل گر بریده که — بجای آب فواره زرکشان نرگس
اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد — بجای چشم برون آورد زبان نرگس
ز باغ لطف تو گلها دمد که چیند — فضا الحسن گران سر ز میان نرگس
چنان هوای تو بگرفت پای تا بسرش — که جای غنچه نماندش درستخوان نرگس
نعیم جود تو مخصوص جنس حیوانیست — ز پای تا بسر آمد شکوفه‌دان نرگس
شمایل تو نویسد بهوس سازان چمن — زبان کلکش از انگشت گلفشان نرگس
مبارزان تر از اشتیاق چهره و چشم — ز تیغ لاله برون بید ارسان نرگس
نظر بجنب حسود گشاد ز آن رو یا — سپیدی مژه در بید و عفوان نرگس

دیار خلق تو بی فضلهٔ آشیانان گشت
برای هیزم گلخن ز باغبان نرگس

بدین صفت که تو بینا شوی کجا بیند
ز بوی جامهٔ یوسف نه بهرشان نرگس

ز بیش بیم سر و دستار وزین خیال گذشت
که سر برآورد از بیت آشیان نرگس

بباغ مدح تو دو شیفتگان خاطر من
بسر ز شوخی نگاه نگاران نرگس

هر آنکه سیر کند بر روضهٔ تو رسد
که گرد دامن هر بیت آن گران نرگس

چه مجلس تو ز گلهای حسن بشکست
بدامن از چه کنند این بهشتیان نرگس

بهشت چمن نظری کن کز میانهٔ او
و میوه سنبل و ریحان و ارغوان نرگس

تبارک الله ازین باغ دلگشا که درو
بهار و فصل تو بود تازه و جوان نرگس

نسیم بیت مدحت گشاد غنچهٔ او
وگرنه چون بید از آفت خزان نرگس

زبسکه وا شد زخلقت امید عفو و عطا
بشهر مدح تو آورده کاروان نرگس

ببزم مدح تو مهمان بود دلی زادت
صف نعال کشید چو میزبان نرگس

ز فیض نسبت مدح تو تاجداری یافت
ز بیت پای برآورد سر ازین میان نرگس

ببین که از چمن طبع من بمجلس تو
چگونه گشته دنبال هم روان نرگس

نهند گوش بلا تنگ بجای نرگسان
ز باغ طبع تو بخشیم لب‌نشان نرگس

در فخر خود گوید

گر سبز بیت گل و سوسن برآورم
دست چمن گرفته بسبکی برآورم

با پای خود که رهسپرم راه عشق طی
باشد که هول در دل اهرمن درآورم

گر طاعت صنم برم از خانقه برید
زنّار را بطعن برهمن برآورم

شعرم در رنج بین که زبان فصیح را
در گفتگوی نطق تو الکن برآورم

تا زاغ ظلمت قلمم از فضا خشا طبع
خورشید و ماه را بفلاخن برآورم

همت ثمرفشان و شجر طوبی و هنوز
شرم آیدم که میوه بدامن برآورم

هر گوهری که سفتم از معدن خرد | پرداخت کرده بار بمعدن در آورم
تنها چو مرد صحبت آیینه‌ای بازم | ترسم که شک بخاطر کودن در آورم
گو بخت آه شعله آیینه صبح و من | با آفتاب دست بگردن در آورم
از بس که چشم خیره شود بر نگاه عشق | خود را تبه [illegible] که بجوشش در آورم
یک [illegible] سینه چاک گریبان کنم | صد لاف [illegible] بهر من در آورم
آیینه اصالت خورشید و کان شود | هر دانه گهر که بخرمن در آورم
در معرضی که راه زبان گنگ کند عرض | امید را شکسته سر و تن در آورم
هر شب هزار غمکده را میکنم طواف | تا خویش را بحلقه شیون در آورم
تا خواب عافیت نزند خود نقاب هم | از رزمگاه فتنه بدامن در آورم
همچون [illegible] از گهر سوده بالشش | با قوت آفتاب به بالون در آورم
گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری | رخش سیاه کرده ببرزن در آورم
خرمن بسوز چشم و با این کرم هنوز | ترسم که سر بدانه ارزن در آورم
هرگه که جیب دل بدرانم ز درد دوست | تا بهر بخیه سوزن در آورم
خورشید را بگو که در آید بروزنم | تا پیش [illegible] کند بگردن در آورم
هرگه که آورم گل روی تو در نظر | گلشن ز راه دیده بدامن در آورم
هرگه که ناله کنم از اشتیاق گل | شیون ز بلبلان نوازن در آورم
ای [illegible] | کان عندلیب قدس بگلشن در آورم
ای مهر شاد باش که گوهر [illegible] یافت | اکنون [illegible] که بخزان در آورم

در مدح شاهزاده سلیم

نو بهار آمد که افشاند چو حسن یار رنگ | چهره [illegible] بهر بهار گل
گلگون [illegible] | کرد [illegible] بهار [illegible]

بسکه طبع کاشتان از خرمی آبستن است … بر دماند باد آه مجرمان بر دار گل
بعد ازین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار … خامه بی رنگ بیند هر در و دیوار گل
از نهال قامت خوبان درین موسم سزد … گر مسیحایی شود پیدا دو صد رفتار گل
مشهد تیغ بت ار پرده گلبرگی رسد … بسکه از بسکه چمن گردیده بی مقدار گل
در چنین فصلی که از فیض هوای نوبهار … در زمین شور میروید ز نوک خار گل
گرچه مستغنی بود عاشق ز نور مهر و ماه … رو دید از نور نگاهش در دم دیدار گل
شاید ار گلبن صفت بیخ آرد از فیض هوا … پرده های عنکبوت ار گیرد از هر تار گل
سایه گردد موج جزر از جنبش گل از نسیم … چون کند با این رطوبت سایه دیوار گل
گر نسیمی داند که تاراج خزانی در پی است … از جبین ناز بهشت ورهم و زنار گل
مغز عالم را معطر کرد گویا میکند … از شمیم خلق دارد شمه اظهار گل
گلشن اقبال است شاه اکبر ازل … بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل
گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت … از دهانش خون چکد در خوشه بیمار گل
خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود … از لب تائب دمد هنگام استغفار گل
جاه او دیده آسمان چشمه خورشید گفت … بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل
گر نسیم باغ لطف او در دو صحن وزد … بر دمد مانند شاخ از رشته زنار گل
چو بهار او طلب کرد از ضمیر او … مهر و مه را پا بسر زد که بار بیدار گل
در گلستانی که باد لطف او جان پرورست … از دم عیسی شود بر مرده بیمار گل
عزم او گر با غبار هر گردون نیست … گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل
ای که از اندیشه بهر اصلاح اندیش تو … هر نفس بیند دره غازی است ار گل
از دماغ باغ بگشاید نسیمش سیل خون … گر ز آب چشمه تیغت شود سیار گل
گر ز راه کوی مست رو بگلزار آورد … گرد وا از فیض نسیم صبحدم بیدار گل

۱۰۹

۲۰۰

در بهار رای اعدای تو گل بر سر زند
گر کند در طبع رنگ آمیزی گلشن چاره اگر
در چمن هر روز غنچه را بیکان کجا از بیم شما
[illegible]
[illegible]
با تو گر بنشیند بشکفد از بیم
گر ضمیرت مایه آرایش بستان دهد
باد اگر با فکر لطف تو بعالم سر دهد
هر که در عهدت شکایت از جفای گلچیدن کرد
در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو
تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو
چون بلطف آری بیالین من بیمار گل
گر بجنت بگذری جا تا که رضوان در بهشت
جلوه گر در روضه ناجوران بیت الغزال
زاهد ابوی هوا از هر گلی نابید باد
رحمی ای جالع بروی شاهد امیدها
وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند
جنت از کوی تو باغ حسن از عرفی اگر
عهد داور بین کز ان زلف چنین پیچیده
دور اغیاث طبع ولفر وزم کاندرو
گر بتابد نور خورشید ضمیرم بر چمن
در سرود وصف اخلاق تو میبرد ز برو

رنگ نیلوفر بر آرد بر سر دستار گل
ای ز شیفتگی خرم و خندان بهر گلزار گل
بر خلاف تا که بوی هم بر وید خار گل
از چه بیتاب دمشت درهم و دینار گل
چون دل بلبل کند الماس را افگار گل
آسمان آسا شود سر چشمه انوار گل
صورت چین را دهد از گوشه دستار گل
تا برو گاه عبادت بر سر بیمار گل
رو بپا از بیکان ناوک غنچه در سوفار گل
این غزل در ساغ طبع میکند تکرار گل
از پی آرایش تابوت هم بردار گل
سوسن و سنبل بیفشاند بلی ناچار گل
از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل
نامی آلود آورم از خانه خمار گل
مشت خس تا کی فشانی بر فشان یکبار گل
مشت خون گردد کسانند بر سر دستار گل
هر نگاهش را بپاس بست صد خروار گل
میفشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل
غوطه در آتش زند چون مرغ آتشخوار گل
رازها سازد عیان از پرده زنگار گل
بلبل طبعم بجای نغمه از منقار گل

در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان ... گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل

بی نیازش ارچه در خوبی مسلم داشتند ... گر نبرد از حسن طبعم مایه در بازار گل

آنکه برگ از ریاضش جوهر اول بدید ... گو ببار در باغ طبع عرفی و بشمار گل

تا نه بیداد خزان در گلشن عالم شود ... منتظر مرجان اساس تا زمین بیمار گل

یاد ایوان دماغ و دیده عمر ترا ... از صفای جوهر عطر النفس معمار گل

بطور چیستان در مدح شمع بزم پادشاه

چیست آن جوهر بدایت فن ... آسمان مولد و زمین مسکن

شوخ آئینه روی روشندل ... ژنده پوش و لیده موی تردامن

سوزنش در جراحت رشته ... رشته اش در سیاست سوزن

گردنش تا بفرق سیمابی ... سیم ساق ست پای تا گردن

چون عروسان هند در رقص ... از خم گیسوش چکد روغن

چون در قلب شاهد دنیا ... چهره تاریک و برقعه اش روشن

نوز دیاد لاله حمراست ... بوز و سنبت غنچه سوسن

کیمیائیست گوهر تابش ... که از و زر شود مس و آهن

عزت تاج او بیفزاید ... جلوه طاعت سهیل و یمن

جوهر پیکرش هیولائیست ... در قبول صور چو جوهر فطن

جامه اش گاه سبز و گاه سپید ... چهره اش روز تیره شب روشن

گیسوش نورباف چون مریم ... ابروش چون هلال چشمک زن

هم ز باد صبا شود جوزا ... هم ز برق صفا سهیل یمن

ماهتابیست برورش کیان ... آفتابیست سبز پیراهن

بر خط استوا کند حرکت ... آفتابش چه تیر و چه بهمن

قصب ماهتاب او کسوان — مشرق آفتاب او ایمن

گرگ گهی از میان تاج خروس — بر فشاند بفرق خود ارزن

زند گانیش مردن شبگیر — دید بانیش کوری رهزن

رشته با دن طلاست ولی — سوده آن سر که نیست بر ناون

گاهی از دانهای اشک نیاز — سبحه آویخته ست در گردن

هم شکفته ست در مصیبت سوگ — هم برسته ست در وی بهمن

شاه تهمید جهان زرین شت — بر سر کشش موج نور سایه فکن

راز دل بر زبان چو می آرد — مستفیدند زیرک و کودن

چون بخلوت زبان بجنباند — راز بیرون فشاند از روزن

معنیش روح موسی عمران — صورتش نخل وادی ایمن

صوفیان گرد او نشسته بذوق — همه سبوح گوی و یارب زن

روز بیهم فسرده گان لیک — شب گشاده است دیده روشن

چون شکر شکر بان هندستان — چهره زنار و جیب پیراهن

چون بمیرد تنش نفس ساید — زنده گردد بگاهش سر و بن

دیده بر آسمان چو عاشق مه — گریه در آستین چو دیده من

با همه حدت و حرارت طبع — دامنش پر شود ز آب دهن

خیزش از سنگ آتش گر باشد — بزبان آرد و سکند خرمن

شاه اکبر که هست ترکیبش — نور خورشید و سایه ذو المنن

شاه چین و حبش غلام تو اند — دور زمین آستان اهریمن

زان نوشت ست عهده و فداه — بدید یار تو ملک چین و ختن

بلبل باغ عمر دشمن تو — بزند نغمه نحس شیون

مرغ جاهش بزیر شهپر حکم	از بدخشان گرفته تا بدکن
نکبدرا ند چو رشتهٔ حکمش	آسمان را چو چشمهٔ سوزن
عدل او را بعدل نوشروان	کی بسنجد سپهر نادره فن
این بسنجد کسی که نشناسد	صافی جام جم ز دردی دن
قطعه پر و شمنش بصلب پدر	داده پیوند تار و پود کفن
تا ارادی بود جفای سفر	تا طبیعی بود هوای وطن
وطنم آستان جاه تو باد	تا فکر دست جان سفر زبان
خاطرش بحر فیض را معبر	گوهرش مهر غیب را معدن
هر کرا لطف او حیات دهد	نوشت جام کس بیسخن
نصب رادی بخشاده آنکه	غزل را بحجت خصم او دشمن
ای غبار حریم حرمت تو	عطسهٔ سپر اهمن عرفش پا
پیش ش مهرها درش مه ولیک	شام عاشق تو بسحر دشمن
بزبان خنده در گلو گرید	خنده تا فرق گریه تا دامن
گریه از شوق دیدن خورشید	خنده از عیش بزم شاه زمن
شاخ گندم که دیده خوشه زر	اینک از بزم شه ببین روشن
گریه و خنده اش که دارد شمر	همچو اعدای شاه قلب شکن
همچو انگشت پنجهٔ خورشید	صد اشارت کند بشاه زمن

همه هرش در حریم خاطر شاه
ماه نخشب بود چه بیژن

در فخر خود گوید

من کیستم آن سالک کونین مسیرم | کز بخیهٔ جوهر قدس است خمیرم
در صفحهٔ تصویر جلالست مثالم | در پردهٔ تقدیر جمالست نظیرم
چون حسن کشد جام صفا رنگ شرابم | چون عشق دهد رنگ جبین آب زریرم
در قامت عاشق شکن آموز کمانم | در غمزهٔ معشوق کشایش دهٔ تیرم
آنجا که وفا تشنه شود چشمهٔ نوشم | آنجا که صفا غسل کند آب غدیرم
بر کتف ریاضت طلبان شال پلاسم | بر دوش تن آسا منشان برد حریرم
در هندسهٔ فقر و غنا صفر الوفم | در مزرعهٔ عز و علا ابر مطیرم
در کوزهٔ لذت شکنان چشمهٔ زهرم | در کاسهٔ کودک منشان جرعهٔ شیرم
آنجا که ادب نغمه طراز است سمیعم | و آنجا که هنر جلوه فروش است بصیرم
در هر سلسلهٔ جوهر فردم در یکتا | در سلسلهٔ علت معلول کثیرم
پای طلبم در روش سعی تمامم | دستا دبم در روش کام قصیرم
چون سجدهٔ بت گرم شود ناصیه سوزم | چون تیغ صنم کند شود بیهده پیرم
خفاشم و خورشید خرد ذرهٔ بامم | دراجم و بلبل پر و از شاخ صفیرم
عشقم که گر آسوده دلان نیست گذارم | خصمم که ز خونین جگران نیست گزیرم
در خانهٔ مجنون که خرابست غبارم | در حجلهٔ لیلی که بهشت است عبیرم
با ناطقه گل ریزم و با سامعه گلچین | با دایهٔ نابالغ با عاقله پیرم
در دل قویم گرچه باظهار ضعیفم | در دین غنی‌ام گرچه باظهار فقیرم
از کلک بنان لوح خراشیده کمانم | وز تیغ زبان خامهٔ خراشیده تیرم
در کندی شمشیر زبان قاتل سیفم | در پردهٔ اندیشه جرو پوش ظهیرم
از اوج سخن بر فرود آمدن طبع | بر داشتم این نغمه که عشقی جریرم

طبعم ز غضب گفت ندانم چه نسبت
گر جوهر خود می شناسی ز چه کاهی
بر تافت عنان سخنم رخش طبیعت
بر تارک ارباب فنا ترک کلاهم
در آب و هوای چمن خلد سر و رم
توفیق چو صورت شکند قوت دستم
میگویم و اندیشه ندارم ز ظریفان
سر بر زده ام بام کنعان یکی حبیب
دریا رگه سلطنتم چون گذرد نیست
هنگام رقم سنجی احکام کواکب
آن چشمه قرارم که ز لب تشنگی کوچی
غوغای تجلی چه و جای این راه کدام است
ز آشوب صفیر دل کونین برآمد

در دام بهشت تو قضا کرد اسیرم
از گوهر پاکیزه شرم بکن کار خطیرم
برگشتم از این ره که نه این بود مسیرم
در صفحه اصحاب صفا نقش حصیرم
در بست و گشاد در فردوس صریرم
تحقیق چو معنی طلبد جوهر ضمیرم
من زهره آهنگم و من بدر منیرم
هم شوق تماشا طلب آینه گیرم
بر ناصیه ماه ببین نقش سریرم
بر جبهه نهد مجمره در پیش دبیرم
جبریل درآید بحرمگاه ضمیرم
مشتاق عنان از این خطیرم
نای قلم نغمه کشا تنگ بگیرم

در منقبت جناب امیر ع

چون گرد باد آه ز غمم گشت علم
چون گل به جای خویش بود گر نهیب درد
در عهد من به هر چه خوشدلی که هست
ای طور وعده تو فراموشی وفا
ذوق غم تو شانه کش طره طرب
از وعده تو شوق به تشویش مبتلا
بخشند هزار کشته چشم تر احیات

بر فرق روزگار فشاند غبار غم
زین آشیانه طائر آرام کرده رم
در شیشه زمانه وجود جهان غم
وی طرز غمزه تو هم آغوش ستم
شوق لب تو شکر نخجه الم
در عشوه تو فتنه با آشوب متهم
لعلت لطیفه که برون آرد از عدم

گر دهر دو دست سر خود اجل هم | جایی که غمزهٔ تو کشد خنجر ستم
لعل حیات بخش تو جایی که دم زند | نبود مسیح را ز خجالت مجال دم
ز اعجاز حسن تست که کلک قضا نشو | بر لعل آتشین خط سبزت چو دود رقم
هم خود بگو روا بود ای بیوفا که من | محروم باشم از تو و اغیار محترم
محرم بزم وصل تو غیر و من از بیم | مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
دست افکنی بدوش رقیبان بزعم من | وز چنگ من چو قوس کشی آن الف خم بخم
من جان دهم برای تو وان لعل روح بخش | از معجز مسیح زند با رقیب دم
با دوستان نکوئی و با دشمنان بهر | من بعد اگر سلوک تو اینست لاجرم
خواهم شدن بمحکمهٔ عدل تا شود | طبع سلیم عادل شاه جهان حکم
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع | شاه نجف علی ولی معدن کرم
آن واهب النعم که ز داد و لطف او | نشنید گوش آز بجز نغمهٔ نعم
اول بآب چشمهٔ کوثر وضو کنند | جبریل گر بخاک جنابش نهد قدم
خواهد طواف کعبهٔ کویش چنانچه بود | کاید از برای تیمم برون زیم
اندوزد از عبادت یزدان عدو تو | اجری که برهمن برد از طاعت صنم
از قدر خواستم که فلک خوانمش قضا | گفت ای بری ز شیوهٔ تشبیه هیچ دم
ادراک سپهر گوئی و این منکری که هست | او منبع عطوفت و این مصدر ستم
مشاطهٔ ولایتش ار زیب گر شود | ز اعجاز عیسوی کند آرایش صنم
ای طوف بارگاه تو آلایش شرف | وی بر دو ماه جاه تو همسایهٔ قدم
در باغ فطرت تو مسیحاست یک نسیم | در فوج حشمت تو سلیمانست یک خدم
مست غرور کرد غرور سان خلد را | دعوی باغ لطف تو با روضهٔ ارم
هرگز زبیم تو از خون نگشت خشک | از بسکه خنجر تو رسانید نم بنم

والله اعلم بالصواب

آن کینه پرور که ز نفس تو دم زند
وان چون گرفته که بکیفیت کشند علم

با تیغ روزگار کند قصد کارزار
با قهر کردگار بمیدان نهد قدم

بر شام گه ز انده مهر خاوری
رنگ شفق گرفته سپهر جفا رقم

چون سرکشی بحکم تو اندیشه کرده است
خونش بگسل بسیم سنان تو در شکم

حفظ تو گر ستون نشود بر سرم افتد
از تندباد حادثه این نیلگون خیم

شاها منم که درد و غم و غصه متصل
آید از قفا چو سپاه از پی علم

تا بر کنار خوان چو سلطت جای من
پرورده روزگار مرا از نعیم غم

سرها عمیست کرده تحویل من بکم
از مهر دیگران بمن اکنون کند رقم

عرفی شکایت تو نهایت پذیر نیست
این قصه را بباید با ساز ختم

تا خامه خیال که نقاش معنویست
مدح تو بر صحیفه هستی کند رقم

خصمت همیشه صورت عصیان همیشه باد
گریان و بیقرار و نگونسار چون قلم

فخر ارادت خود بجناب علی علیه السلام

آن عندلیبم که برگ نشیمنش داغ گلست
زاغ و تذرو شاخچه او سمندرست

آن وضعه ام که هیزم شجرش باغبان اگر
آتش نجوید از دل هر خشک بی بهاست

آن ماهی تا بسر همه زخم و جراحتم
کورا بخواب عافیت الماس بستر است

آن خسته ام که در تب صفرای عشق خون
فصاد آتش جگر و شعله نشتر است

آن هدهدم که در چمن لاله زار عشق
کر تاج شعله شهپر طور پیکر است

آن تیغ آب داده زهر ملامتم
کش پای تا سر از اثر زخم جوهر است

آن شعله دوست هیزم تشنه ام که خاک و
صندل فروش نافه عود و عنبر است

آن کشتیم که بر سر دریای شعله موج
آشوبگاه موجه طوفانش صرصر است

آن بحر جوهری طلب و تشنه و دم
کش مهر موج و آبله سینه گوهر است

آن کشته ام که در دمن نیم خمهای او	قناد خانه های لب الب شکست
این عالمم کش از زبر عرش تا ثری	اشیا بدون صورت نوعی صورت است
آن ره نورد وادی بیت المقدسم	کو را صدای عطسه جبریل بیست است
کوته کنم عبادت و معنی کنم دراز	آن بلبلم که نغمه زن باغ حیدر است

در مدح خانخانان

تا بازم از وصال جدا کامه کرد روزگار	با روزگار شوق جفا کرد روزگار
اندست اگر بیفکندی حجاب وصل	بند قبای هجر گشا کرد روزگار
این جنسها فتنه که در شهر عشق خرید	قحط متاع بوی عطا کرد روزگار
این جنسها بسی که در باغ فتنه بود	در کار بیخ مهر گیا کرد روزگار
چون [illegible] شمم شوخی سر باز از [illegible]	زود دم فروخت حیف خطا کرد روزگار
در دم یکشور یکه عنان اثر فگند	بیمار را بمرگ دوا کرد روزگار
از بهر کی سوخت فی باغ امید وبا	زهر یکه در پیاله ما کرد روزگار
در شهر بار شعبه و آوازه ملال	هر نغمه که داشت ادا کرد روزگار
ابدال کلاه کج شده بر پاس تکیه زن	کت جامه امید قبا کرد روزگار
ابدال پیاله در کش مستی زیاده کن	کت زهر هجر چشمه فدا کرد روزگار
آن دست را که رو شودی با آستین	دامان سعی و دعا کرد روزگار
آن دست را که بسته بادی بند وصل	در پای هر دمید صبا کرد روزگار
هر وعده جفا که به کوشش کرده بود	با ما ز روی مهر وفا کرد روزگار
هر ناوکی که زد بشهیدان کربلا	در خشش نثار سینه ما کرد روزگار
هیچ امید و گنج دعا اگر نماند	دست دلم بجیب جفا کرد روزگار

عزمی بحیرتیم که بی نسبت گناه — مارا اسیر تیغ جفا کرد روزگار
آخر چرا ز رعایت الطاف داوریم — ظلمی چنین صریح چرا کرد روزگار
مارا مگر ز جمله اعدای او شمرد — وین ظلم بر سبیل سزا کرد روزگار
فرزانه خانخانان کاو وجود لطفش — خجلت نصیب ظل هما کرد روزگار
تیغی کجا سپار ز عدلش که هیبت — تیغ از میان حادثه وا کرد روزگار
از آرزوی سایهٔ ایوان رفعتش — تعمیر ارتفاع سما کرد روزگار
هم روزنامه وار نصیب وجود — فتوی تو کسب خیر و رجا کرد روزگار
هم چهره و مسا و صباح وی وجود — اندوده صباح و مسا کرد روزگار
ای عدل پروریکه بحکم عتاب تو — آنجان را امید فنا کرد روزگار
در روزگار قهر تو معمور گر سیاست — در تحت ظل چتر بنا کرد روزگار
در آفتاب لطف تو رنگ زر زیرا — بالا نشین ناکسان کرد روزگار
با التفات عام تو گر کساد را — آرایش متاع وغا کرد روزگار
میخواست تحفهٔ تو کند باغ خلد را — از روی همت تو حیا کرد روزگار
گلزار وصل شاهد همت پدید کرد — بر تخت خود چو پایه شنا کرد روزگار
شکل محبت تو ز چشمش بهم رود — او بس نظر بر آن بها کرد روزگار
با او ز حام جاه تو ز المسوی لامکان — تا کلید بر عموم بلا کرد روزگار
بر یاد و هر سوز عتاب تو میکند شست — تسلیم در ثبوت خطا کرد روزگار
صیت فاخت تو گر قیافت — خاشاک در دهان صبا کرد روزگار
امرت به مصلحت قوی گر سنگ زد — دستار در گلوی قضا کرد روزگار
فرزانه دور انفسی گوش کن لطف — تا اشتم در رهی که چها کرد روزگار
آدر ورودی سیاه کسی با بصری — مارا اگر رهم خرید بلا کرد روزگار

شوخی که با وجودی از بیم نقش
در مصر حسن نوشتاند روزگار
شیری که شیمه اش بشکست ز بیم کمان
آمیزشی چو شیر و شکر داد و عاقبت
هم روزگار داغ شود گر بیان کنیم
گفتن نهان مکن که شکایت بدم بسیج
چون گفتمش که شکوه بد اورسی بهم
چون غنچه بار رفته شمردم بداش
گفتی بقای دوست نیست باورم
هر فتنه که باز شود هر که این بگفت
هر مطلبی که بیش گفتم که این برآر
القصه نام دادر ایام چون شنید
عرفی بجای داور داور نام او
تا در زمان جانگ نشینان ملک پاس
او از دو بارها او بیت حرز میباد

از بهر جان خویش دعا کرد روزگار
کنعان صدف سینه بها کرد روزگار
اما بدان کرشمه جفا کرد روزگار
یار از بهم بحیله جدا کرد روزگار
آنها که در کسایه ما کرد روزگار
خندید بر خیل فتنه دوتا کرد روزگار
آغاز عجز کرد و ابا کرد روزگار
شرمنده گشت و عهد وفا کرد روزگار
عدل ترا ضمان بقا کرد روزگار
صوت تو تیر و جدا کرد روزگار
بنیاد جمع سبک و نوا کرد روزگار
صد عجز بهر صلح و صفا کرد روزگار
بشنو و حاجت تو روا کرد روزگار
گویند عو کرد و جفا کرد روزگار
کاتب بتر از قصه بنا کرد روزگار

و منقبت جناب امیر علیه السلام

تبارک الله ازین آسمان تشنا بگریه
اگر شناخت میدان و در آید گم
درین هوس که رود همعنان در تعقیبی
چشنده که بنگاه چند سیر شاید

کرامعل آینه نکشش بدیر نگ دیگر
دگر گشاده شود از نجوم در آن گل
شتابند روز رزند نشاط سر ایا
که چو هر نقش آید برون جامه تنگ

۱۱۹

سکه و یکه چنان بود به چشم تار
اگر که مثل طلی ساخت اضداد
دگر کند بوی نسبت و رنگ بسهو
زمانه گفت زمین آسمان قوس قزح
ستاره گفت که انجم سپهر چشم سپهر
حساب طول شعل در فضا نباید کش
خرد بعقل اگر گفت و بنگ شد
منش عجایب افکار گفتم و خجلم
منم که شیشه دلم از لوح عبادت بر رنگ
بزیر سایه طوطی شنوده ام یعنی
بچار بالش نشینم تکیه کرده مدام
صنم حبیب شناختم [illegible] در اسلام
بکعبه گفته ناقوسم آرد از سماع
دگر [illegible] و احد [illegible] ازو علم در دید
برنگی [illegible] آلوده زان سبب بودم
نه در [illegible] ازو نش عاقبت لذت
ز ذوق لب [illegible] که شهید شود خوردم
[illegible] که جوهر من در شادی اضداد
بلی چگونه بود [illegible] رنگ دار آیینه ام
شنو که صیقل راهی هدایت افروزش
که پرده شاهد ایمان براهی محل بصر

که نغمه لب بگشا بعرصه [illegible] رنگ
ببطیع شود نگاهی و دو طبع [illegible]
شناسا [illegible] شنوم [illegible] و رنگ
ز سیم سفیده او چون [illegible]
کشاده [illegible] او و [illegible] الماس
چو حقه [illegible] است و شمار و [illegible] سنگ
از آنکه دانه از [illegible] شتابم [illegible]
ز سیم آنکه [illegible] رنگ
نه نقش [illegible] آتش [illegible] رنگ
[illegible] فرنگ
تبسم [illegible] نهنگ
ردا [illegible] فرنگ
[illegible] شود از رنگ
نفس [illegible] تنگ
ز [illegible] شکستن از رنگ
نه [illegible] رنگ
[illegible] آب دهان [illegible]
کنایتی است که آیینه ام [illegible] رنگ
که صیقلی کند [illegible] نهنگ
چنان زدوده [illegible] آیینه [illegible] زنگ
سیاهی [illegible] فرنگ

مطرفشان شود ار ابر لطف او بر کوه — شود چو آب در آید بزیر صفحهٔ سنگ
ایا شهی که بدل گرمی حمایت تو — برون بیضهٔ شاهین نشسته باد کلنگ
بگوی جاه تو چو بدر مانه نسبت ازان — ز نور و سایه کند جلوه در لباس پلنگ
اگر دهی بتصمیم عنان نظم امور — رود بصنعت ار شنگری طبیعت زنگ
بعون عینک رای تو اعمی فطرت — کند مشاهده از نغمه صورت آهنگ
نگاشتند برای نمونه صورت دهر — جهان جاه ترا میزدند چون نیرنگ
محیط عالم جاه تو دارد آن نسبت — که بر شکوه آهنش نسبت دارد زنگ
زهی محال چو غفلت به بحر خیمه زند — که بعد ازین شکند زورقی در آن شنگ
اگر نه طبع تو محمل طراز بودی کی — عروس علم نشستی به هودج فرهنگ
دل سیاه عدوی ترا اگر گویند — که لعبتی ز سپهرش بود بهانهٔ زنگ
برون روند عناصر ز حصیر پشت فلک — ز بسکه دایرهٔ آسمان بگردد تنگ
فروغ شعلهٔ قهرت فتد چو در اجسام — بچشم سار برآید سمندر از خرچنگ
نهود بر بکف آرم عنان معنی را — که هیئت تو ربایند ز روی اعدا رنگ

۱۲۱

در حال نفوس انسانیه

شکست رنگ شباب و هنوز رعنائی — در آن دیار که زادی هنوز آنجائی
بحیرتم که چه دارد رهاندت ز بین — که عین جهلی و داری گمان دانائی
خراب کرده جهلی و فارغ از دانش — عظیم دردی داری و بس شکیبائی
اگر در آینه بینی تو شرم زشتی خویش — بجاه و بال در افتی چو دیده بگشائی
زمانه بهر تو تابوت کمید بهر سامان — تو خود ز گوشهٔ مسند فرو نمی آئی
هزار مغلطه دارد بآستین زنهار — کلاه گوشهٔ دانش عشق ننمائی

شکست اند در و اشیان بهمن شکیبت | تو تندرستی و بر مو میانی افزائی

بگو که جوهر الماسم چو بون از سنگ | که دهر سنگ بکف حاضر و تو مینائی

سپهر بیضهٔ عنقا بود کنون دریاب | که تو بدعوی هستی چه راز مینائی

تلخی غم اگر آشنا کنی نامت | گمان برم که نه از بیضگان سیمائی

سپید موی شدی ای عروس طبع هنوز | بطالع من بدر روز فتنه میزائی

همه بهشت مجو قرب دوست هم جست | قدم فراز ترک نه چو کرم سودائی

بکودکی شده مویت سپید بیخردی | ازان ز بطن به پیری در بهشت میزائی

بیضران همه تن چشم در حریم وصال | تو جمله دست و شکم پیش من و سلوائی

ازان حساب نصیب بر دم تفاوتی دارد | که قد سرو نه بینی و سایه پیمائی

بزیر جامه نهان کرده بر رخ لیکن | بچشم اهل بصارت برهنه می آئی

چگونه شاهد عصمت تو نه پرهیزد | که در شکستن ناموس ناشکیبائی

چه عذرهای موجه نهی معاصی را | بچشش لعاب بلا نست که قند خائی

تمام عرصهٔ محشر مگس فرو گیرد | اگر چنین به قیامت شکر فروش آئی

سبک عنان شو و خود را بملک علم رسان | ازین چه سود که انگشت جهل میخائی

جنون نه سر بنه و دست عقل گیر و بیا | کزین بهانه مسلم نه که شیدائی

عصا بکف نه و تکبیر فتح خوان و ببرد | گرت شنود ز تو همت که ناتوانائی

دو شیوه دارد و در هر دو عزتی از تو است | که ترهات فروشی و عمر فرسائی

سخن دراز شد افسانه تا بکی خوانم | اگر سخن شنوی این بسنکه خود رائی

گرت هواست که گویم چگونه باید بود | چگونه سنگ و از گونه می آئی

قطعه در نعت حضرت صلی الله علیه و آله و سلم

ای دل راهزن که از غم شیم	بحضیض ثری فرستادی
ای ستم دوست گز در خلدم	بمضیق بلا فرستادی
ای غارتگر رهد سیم	بمسیر فنا فرستادی
ایی عروسیکه بهر جلوه خویش	بدو عالم مرا فرستادی
گوش کن تا بگویمت از غیب	چه گرفتنی کجا فرستادی
آمدی باد و کون معنی لیک	بعدم زود زود فرستادی
صورت مانه وقف ما کردی	ننگ کم دم گیا فرستادی
آمدی ممتلی ز استعداد	روح رانا شتا فرستادی
آبرو بیکه تشنه اش ملکست	بسوی هوا فرستادی
کهنه ریشیکه مصلحش نمکست	به شکنج دوا فرستادی
هر کجا بخیه هوس دیدی	به قمیص رجا فرستادی
هر کجا تخم آز بر چیدی	بزمین عطا فرستادی
جای عجز و نیاز کبر و ریا	بدرکبریا فرستادی
در مقامی که روح می لغزد	عشق را بی عصا فرستادی
هر که از طبع هرزه سر برزد	پیش ارض و سما فرستادی
تحفها بهر شهرت انگیزی	بشمال و صبا فرستادی
بغلط شهرت سلیمانی	به دیار سبا فرستادی
نغمه زهره سوز والف و گزاف	بسهیل و سها فرستادی
هر چه جبریل در نهایت گفت	بمعان بدلا فرستادی
هر چه برداشتی ز کعبه قدس	به صنم خانها فرستادی
هر کبوتر کت از حرم داند	در دم اژدها فرستادی

گاه از سینهٔ تهور بخش / به بلیلان دغا فرستادی
گه ز شیون چکید مرثیه / نزد اهل عزا فرستادی
از بد اسپ ملوک مدح دروغ / گره شگفته دعا فرستادی
هر که آمد بدید نعت ورقی / گر شنود از قفا فرستادی
صد بریا نامه ساز کرده مدام / یک بیک جا بجا فرستادی
گه بنزد مسائل علما / لم نوشته ولا فرستادی
گه بر شوی مطالب حکما / هکذا هکذا فرستادی
گاه از نظم و نثر بر شعرا / مرحبا حبذا فرستادی
گاهی از نقش صورت ندما / تن تنا تنا فرستادی
مجملا بر یی که سر کردی / خار در سعر پا فرستادی
ریش و ناسور نفس ناپرهیز / نیش عجز شفا فرستادی
هر کجا خواست شاهد مطلب / شوق مهر قع کشا فرستادی
هر کجا شهوتی نمود ابلیس / عشمتیس رو نما فرستادی
از تقاضای نفس بد حسیات / فتنهٔ کربلا فرستادی
کثرت افزود گر بدرویشی / کاسهٔ شوربا فرستادی
چشم هر جا بهشت بود / گر دعوی قبا فرستادی
هر کجا فقر مید بای کرد / صد شکم امتلا فرستادی
هر کجا دعوت تنعم بود / صد طبق اشتها فرستادی
دود های کیمیای امید / بگلوی دعا فرستادی
هر کجا فوجی از تعلق بود / بسر بد دعا فرستادی
بد نمای گر از کسی سر زد / بشماره خطا فرستادی

تا رواے که از تو صادر شد	بحساب قضا فرستادی
هرکجا کرد دم نیازے بود	بگریبان ما فرستادی
پرتو نور صبح اول خیز	بچراغ فنا فرستادی
شمع احبان خانهٔ روشن	بحریم ریا فرستادی
تاب خورشید آمدت شباب حیات	بعنان فنا فرستادی
اینک آب و هواے عاریتی	هم برآب و هوا فرستادی
زان جواهر که داشتن ارزد	چه بدار البقا فرستادی
هرکه رفت و بین نبود و همان گرد بود	کوچه گردی کجا فرستادی
هان روان شو که پیش خانهٔ عیش	خوش بساز و نوا فرستادی
گر دعا هم کنی و گر نفرین	برگ دوزخ رسا فرستادی
واے آخر اگر ولی این نام	بدو عالم جدا فرستادی
لیکن از من بے مروتی نکنم	که شفیع از کجا فرستادی
اینکه خود را از شاهراه صواب	بره صد خطا فرستادی
بدبختی که بی شفاعت خود را	بلب مصطفی فرستادی
واے رسے که از عطاے نعمتش	قدسیان را غذا فرستادی
آنچی که از حمل نعمت او به فلک	علت اعتنا فرستادی
آنچی که بر دل نبرد مهرش دل	مس بر کیمیا فرستادی
آنچی که از مایهٔ سعادت خویش	سایه بخش هما فرستادی
آنکسے که از همت بشر نیم	بمکافات لا فرستادی
اے که برهان معجزش صد ره	به ثبوت خدا فرستادی
اے که اعداش را بگوش لعین	سوی تحت الثری فرستادی

الهی که وقت گزارش پیام   صبح نزد عشاق فرستادی
اینچنین قطعه سبک نفسم   به زبان او فرستادی
خستگان را ز مژده صحت   تکیه و تکیه جا فرستادی
گمرهان را به ظلمت خذلان   نور شمع هدی فرستادی
در وصلت زد ندا اهل بهشت   رفتی و هم تغنی فرستادی
سر اعدا شکن عداوت داشت   مظهر لافتی فرستادی
در دو کیهان ز راه حکمت و عدل   تشنه‌ها را عطا فرستادی
بهر عرفی که چشمه بیمراست   آب فهم و ذکا فرستادی
بهر من کز تهی و ستم   گنج شکر و حیا فرستادی
طلب روضه چون کنم که لطف   به دو عالم صلا فرستادی
بهشتی کجا کنی که ضمیر   تو که بهرت هما فرستادی
به تبسم چه چشمه چشمه ز شوق   قوت نعمت و ثنا فرستادی
لب به بندم که در طرف سکوت   او به هم رهنما فرستادی

در تهنیت تولد فرزند پادشاه

صد شکر که خسرو دو جاه   در باغ حسن دانه بقا زاد
دریاے تو شهنشاه   بنگر که چه گوهرے بها زاد
این قطره شود هزار چشمه   گر چشمه فیض کبریا زاد
این دانه شود هزار خوشه   گر کشته به سایه خدا زاد
از تربیت عنایت شاه   خورشید شود اگر سها زاد
من داعی و آسمان که اقبال   در کعبه آسمان گدا زاد

یکتا گهر محیط اخلاص — از بهر نثار پادشازاد
از بهر طالعش چه خوبی — سرخیل قبیله و خانزاد
او را چه دعا کنم که بخشش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

سخن عرفی امروز گشت طبعم — بود خرمن افشان کف خوشه چینان
دستی دارم از غبن یکتائی خود — به وحدت فروشی چو عزلت گزینان
دلی دارم از آب و رنگ طبیعت — گل افشان تر از چهرهٔ مه جبینان
دلی دارم از نشئه رنگ معانی — پرستنده تر از حسن صحرا نشینان
دلی تیره دارم نه دوران کوچه — تر از داغ چون من لاله جبینان
گره هی به صورت چو صبح و شبی — تنگ روشنائی چو صبح جبینان
چه گلها بچینند از باغ طبعم — به کوتاه دستی دراز آستینان
که مجموعه کس بسلم ندارد — چو مستوری عشوهٔ نازنینان
زند سر طبیعت باوج معانی — برآورده ام چشم کوتا بینان
به آلودگان چه حرف بے فشانم — به نیکی و نفرین پاکیزه دینان
به افعی دمان نامه می نویسم — منقش به مهر زمرد نگینان
فشانم نویسم چه بیهوده گویم — که اینان کدام و کدام اند ایشان

قطعه

ایکه در آئینه خود را سیه رو دیده — جنگ بے سود ست لهو اندیشه نیرنگی مکن
دو کتا فهمیده از وعظم سبحان سنجیده — بی نصیب از فهم رازی فهم فرسنگی مکن
در دکان گاو زور داری اینک حاضرم — گر تو شیادی به میدان نیم آهنگی مکن

ور توان فی ندان من جمع چو ستمان شکست	حاکمی اندیشه در ندان شکن سنگی مکن
وعظ گفتم بمجازی جای لذت میرود	چونکه تو بیدرد سوال از ذوق فی تنگی مکن
یا به حرف ... زین شلغت را انو	یا ببر و با کاتب اعمال هم جنگی مکن

قطعه در صفت اسپ داده پادشاه

شاهنشها حقیقت اسپی که داده	بشنو ز لطف تا برسانم به تو غرض
درویش عجیباش نگیر و زمن صفت	طارم فلکش نستاند من قرض
سیرست و علتی بخور اکش فزوده ام	آری بود رعایت پیر علیل فرض
گر هیچ زند سیچ ... ستایش	ور نقطه ره روکنمش تا قطع ارض
همیشه میرانم بوی از صبح تا بشام	تا نیم گام میرود آنهم بپای عرض
هشتم ... سوار و بعضی پیاده ام	گاهی بطول میبرم اکنون کنم بعرض

قطعه در مدح حکیم ابو الفتح

بحر ... حکیم ابوالفتح کان فضل	ای آنکه جز ... او لی نیامدی
هم سیرت تو زیور دین ...	جز نقشبند زینت دنیا نیامدی
... چمن ...	تا زک نهال رفتی و طوبی نیامدی
صد زیب یافت انجمن خاک ...	از روزن قمر به تماشا نیامدی
لفر خشت ... خاک طبع ...	با گنج شایگان بسودا نیامدی
چون سعی گفت مظهر با ذل ...	گر جمع مظاهر اسما نیامدی
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام	جز تو تیای چشم ثریا نیامدی
آمد بهار دلیف تو بر اشهب وجود	در سلک نظم کون مقفا نیامدی
از نهایت یگانگیت در هجوم شوق	اندیشه را بذهن مثنا نیامدی

فردوس منظرا فلک آرای سندا ای آنکه جز بکام احبا نیامدی
هیچو شدا زلبم سخنی گوش کن که تو جز نکته پرور دم عیسی نیامدی
رفتی بصید بهره جمشید روزگار گفتی که اینک آمدم اما نیامدی
از بسکه ناامید ز وود آمدن شدم گویم بدل بسهو که فردا نیامدی
گر شاه مانع ست مبا گرچه گویمت گر شوق مردم دتماشا نیامدی
در داغم از کرشمهٔ دیر آمدن کنی این بسکه پیش آدم و حوا نیامدی
بازآمی و سایه بر سر ما کن که در ... فارغ ز ننگ تربیت ما نیامدی

قطعهٔ در شکایت روزگار

عرفی آغاز گریه کن شاید کین کهن خاکدان خراب شود
ناله کن مگر ز تاثیرش دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش غم بر جای خانمان فغان خراب شود
منم آن کعبه که بنای من بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد ز باغ دلم ثمرات جنان خراب شود
گر شرابم کنند در دامن مشرب انس و جان خراب شود
همتم گر بساط بر چیند کشور لامکان خراب شود
گر من از گفتگو بیاسایم دار ملک زبان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زند مغز دریا و کان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا خانهٔ آسمان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست گر بیفتم جهان خراب شود

۱۲۹

ابتکار ... [illegible] ... لطیفه اشارت است ... [illegible]

سخن ز شنیدن این حرف غنچه گشتم لیک
شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دمساز

شگفته باش که این بعد عین تکبیت است
عنان بتاب که توهم نتابی ... [illegible]

ندای این لطیفه و تلبیت نهایت قرب
که ماند در شب معراج بر رفرف از پرواز

من این بگفتم و اندیشه با نگی زد و گفت
که این لطیفه نگهدار در مشیمه راز

ز اول و آخر توست معنی اول
بدست میکنی آنکه سخن همی پرداز

کرشمه بود این جنس سیمیا ورنه
کجا ز سایه یزدان همای ماند باز

همیشه تا گذرد در لباس لیل و نهار
نه کوتهی و درازی حیات عشرت و ناز

حیات خصم تو چون عده کرم کوتاه
نشاط بزم تو چون آرزوی حرص دراز

قطعه دیگر

سخن شناس اگر بیت بنده رد کرده
خجل مباش که من هم ز تجلیتم آزاد

ترا قبول نیفتاد و نا قبولی آن
بابیت دلیل که گویم ترا قبول افتاد

اگر به طبع تو بیتی ز بنده جا نگرفت
نه شعر من بد و نی طبع تست کج بنیاد

هم از خوش آبی و غلطانی است گوهر را
نمی‌تواند بر سطح مستقیم استاد

قطعه

بحضرت تو مرا نیست میگویم
بشرط آنکه کند خرده بین بیان کوتاه

ابغا نبانه محبت ز نظم زلیخاست
که یوسفم تو ملک سیرتی و حضور تو چاه

اگر تفاوتی اندر میانه یافت شود
همین بود که تو در مصری و منم در چاه

قطعه

در مجالس ازو کس شنیده ام و ام شعرم
آنکه پیرو هم کشد بعد از قدم کفشش

اول از بالا نشین خود که بعد او دومی هم
بعد از آن از زیر دستش تو که هم کفشش

[illegible]

دی شنیدم که سمند اقبال آن کاندر رهش | خاک بودن توتیای چشم کیوان بود و نیست
آسمانش در خیال فرش مجلس گشتن است | آفتابش در هوای گرد دامان بود و نیست
چون شنیدم آن خبر شرمنده گشتم عقل گفت | بیخبر زین واقعه جای پریشان بود و نیست
از وجود شخص دولت آمد در رشتهٔ نظم جهان | بی شبه ز انقراض خیزان بود و نیست
شاد گشتم زین بیانش گفتم الحق در جهان | بی تو بودن کی وجود نصل حیوان بود و نیست
سایهٔ صاحب لفرقت باد کاندر ظل او | جا گرفتن در پناه ظل یزدان بود و نیست

قطعه

لطیفه ز سر صدق گومیت عرفی | بسنج اگر بد و نیک متاع میدانی
بعلم تجربه با آنکه ذره ذرهٔ خویش | ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کیمیای تو یابیم که ملک هستی را | میانهٔ خود و ایزد مشاع میدانی

قطعه

تهمت فسق من کرد یکی دور اندیش | کایزد از صورت او معنی آدم برداشت
این سخن گوش زد شاه عصمت گردید | شد پریشان چو سر زلفش و ماتم برداشت
رهگذار آمد و گفتمش که مخروش که من | پرده زین راز نهانی بانیه خواهم برداشت
گفت اول غلط افتاده مرا سی بابت | دل از هم صحبتی مردم سیهکم برداشت
من از این حرف چو بشنیدم گفتم دل من | آنچه برداشت خود از کون و مکان هم برداشت
تو مرا دانی و من نیز ترا میدانم | پس چرا باید زین پایه دل از هم برداشت
اهل دنیا همگی تهمت گیرند وفا | رخت خود را که ازین ورطه مسلم برداشت
ستم تهمت جهال نه بر باد تو رفت | یوسف این تهمت شد و مریم برداشت

قطعه

ملازت عرفی ازین تهمت و ز آن حرفها | اگر فتم آنکه کلام تو سلسله کرد

بشعر و هم هنرت آوازه قدس رسید شو | که شعر روی ترا در زمانه نیلی کرد
بمنجنیق ملامت در آتش افکندت | ملو در آتشت او گو بهم خلیلی کرد
صدای طعنه بلند است گوش هوش بدار | که صوت صور بدین مرحله طبیلی کرد
بدین مناز که طبع تو غیر یکتائی | چه پست کرد که او این نکو دلیلی کرد
اگر فهم آنکه رسید تا زشت شهر که فضل | یگانه شد فلکش سعی در ذلیلی کرد
اگر عدیل ترا داشت کینه کمتر داشت | سپهر آن همه با تو نه بی عدیلی کرد
بخیل طبع ز دوران ز دو دشمن بین | که در عدیل چو تو ناکسی بخیلی کرد

قطعه

ای که از تهمت [illegible] | عدل با ظلم منقسم گردد
بشنو این قطعه که [illegible] تو | تهمت و طعنه منهدم گردد
دل [illegible] | تخم تفویضش منهدم گردد
شاه [illegible] | شان گل [illegible] شعر هم گردد
که گر شعر هزار [illegible] | مرده در گور محتلم گردد

قطعه

سالک و قافیه یار هم مشرب | که به عرفی دعا فرستادی
شد دعا [illegible] | گو بهر مدعا فرستادی
[illegible] | از [illegible] عطا فرستادی
تا نگویم [illegible] | تا بگویم سزا فرستادی
باش این [illegible] تا گویم | چه درست صفا فرستادی
من گل تازه تحفه کردم تو | خجل گل هرا فرستادی
لطف کردی [illegible] | مه گرفته تنها فرستادی

[illegible]

ترکیب بند

نوای مدح که سنجی دلا مبارکباد
شهور نفس نغمه ترا مبارکباد

همیشه نغمه شنو عرش بود لیک امروز
بلند نغمه تری این نوا مبارکباد

فشانی از نفس گرم دود بر ملکوت
بچشم معنویان توتیا مبارکباد

زبند ناطقه گنج معانی افشانست
بسنجشان معانی صلا مبارکباد

زبخشش خرد است ریزش جواهر مدح
بجیب و دامن ارض و سما مبارکباد

کنار دولت از میوهٔ دوام پرست
ثمرفشانی نخل دعا مبارکباد

ز حکم آنکه ثنا آب گوهرش ریزد
سماع مدح و قبول دعا مبارکباد

رضا گهی بوسه گرفتی بروی شاهد مدح
گشایش گره مدعا مبارکباد

عجب نسبت مدح تجلیات افتاد بند
مس وجود ترا کیمیا مبارکباد

بچشم اهل سخن از بیت محل شده ریزه بگو
که منصب سخنش و غزل عطا مبارکباد

زبهر دانه جودی فزوده صد ناز
بهانه گیری طفل هوا مبارکباد

مبارکست بهاریزش سحاب عطا
هوس فشانی ما بر عطا مبارکباد

ز نام داور عالم دل بگشایید
باین روش که روی کام باز کامی جنید

سوای مدح که در مغز روح ریحانست
که عالم از گل اندیشه ام گلستانست

زبانه سجیت جود که در میان آرد
که دعویش زره صدق چین پیشانست

زبخ که لفظ بمنبود از دریچهٔ حکم
که باز سد و دیوار جوش [illegible] است

که خرد علم نویسد که ایکل طوقش
طراز گردن گردنکشان دورانست

طواف کعبه بحبش که مینکند ایام
که بیش دیده نور و [illegible] است

زبهر آنکه طلب باز دارد طلب شد
گرشتی بدل سیر آب حیوانست

[illegible]

[illegible marginal glosses]

گذارشیست که در کعبهٔ شریعت جاه	روانی نسبت او زیب وش اینجا نشست
نبوده گذشت ثنایال صبح گوهر سفته	در کنایه برآورد که عقل حیرت نشست
بگوی نام خدا و ندوا عتراض مکن	که عقل حیرت پیشانیست که سخت نادانست
بگو که نیر اقبال و ظل اکبر شاه	بگو که قبلهٔ اعمال خانمانانست

بگو ولیک زبان را به شهد ناب بشو
بگو ولیک نخستین بهفت آب بشو

اگر مهیب بچرخ واژگون گردد	وگر عتاب کند آفتاب خون گردد
فلک بزمزمه با او که ماه چون شکند	قضا به مشوره با او که چرخ چون گردد
گر از سفینهٔ حکمت چنین برآید فال	ق که فتنه را اثر تقویت فزون گردد
غبار حادثه ریزد بروی اهل جهان	که در بساط جهان فرش بیستون گردد
وگر بفال برآید که از شراب نشاط	ق چنین نهیب سپهر لاله گون گردد
عنان فتنه بگیرد که نبض مرده شود	گلوی غم بفشارد که مشت خون گردد
بگرد کوچهٔ لطفش ز بوی بادهٔ فیض	لب مسیح پدر دیده فسون گردد
اگر شفق جابش بمهر پایه دهد	چو مه تمام شود و شکنج فزون گردد
زهی شرف که فلک گرد طواف درت	نخست ز نسب ازین راه شگون گردد

ز آستان تو صد آسمان گزیده شود
برات بوسهٔ عرش آورد و دریده شود

زهی شکوه که بیرونی شکوه بنشست	ز جاه نسبت تو رتبه جاه گلگون گشت
قضای عالم جاست همین قدر دانند	که لامکان ولایات ربع مسکون گشت
بجلال نسبت تو با دیار نیست اگر	دیار عمر عدویت که وقف طاعون گشت
بملک خود چو کنی سیر قدم صد جا	سنه ز فاتحه شمع که پاس مدفون گشت

۱۳۶

[illegible marginal glosses]

[illegible]

قضا بحاکم رایت نوشته مصلحتی | فلک سپیده که مسئول ... نیست
در این نامه ز خشم و بیروی قاصد زد | که مصلحت بکسی سنجد این اندر دو نیست
بگو ز لوح و قلم گوش کن که گویندش | که امر و نهی تو مصداق علم ... نیست
عبیر جاه تو سیما لم از جهان قدم | گذار محمل لیلی بسوی مجنون نیست
بران لطیفه معنی که در شب ... | [illegible]
ز شوق ... [illegible] | [illegible]
سعد و جاه تو ... [illegible] | [illegible]
... اگاه عدم ... [illegible] | [illegible]

قضا ز شعله قهر تو ...
زبانه ... آتش ... [illegible]

چو لعبت چشم تو منصوبه الم چینند | بساط کون و مکان بر در عدم چینند
ز رشته باطل حکمت چو ... [illegible] | شکن ... شکن ... بر ... چینند
بگاه موج سحاب فلک چو ... [illegible] | با آستین سحاب از جبین ... چینند
بکف عطای تو در رایگان ... [illegible] | متاع هر دو جهان ... چینند
در ثنای تو در نظم خسروان ... [illegible] | که خامه گیر دو ... فتح و ظفر چینند
... [illegible] | سجل جود تو ... قلم چینند
بدون ... [illegible] | چگونه جود تو منصوبه کرم چینند
زکوة مایه جود ... شاریست | که دست حصر ... چینند
چو نغمه ... ساز ... [illegible] | ز نغمه زار ... گل ... چینند
لب ... اگر ... خواند | هزار بوسه شادی ز روی هم چینند
اگر ... با طاقه در آوری خورشید | هزار شهر ... بهم چینند

[illegible]

ثنای رخش تو تند رو همیشه پروازیست | که دانه از نقش طائر حرم چیند

سمند وهم شد از اوج عرش گردانگیز
به کمیت ثنای تو زد به رو مهمیز

ز توسن تو عرق بر زمین فرو ریزد	صبا بطرف چمن یاسمین فرو ریزد
چو تازیانه بجنبد هزار سحر شتاب	ز حشمتش قدم اولین فرو ریزد
اگر بنطق زبانش ز جا برانگیزد	بجای گام شکوه و متین فرو ریزد
برون جهد ز حصار غرور اگر گردش	صبا ز ابر خلوت نشین فرو ریزد
ز تنگ در رو جستن بسنگ شود هم	که اگر ز داغش بسرین فرو ریزد
چو حسن بر رخش گاه شحنه عرق	مطالب طبع از آستین فرو ریزد
گرش حیات ابد بی عنان شود هر دم	بضاعت نفس واپسین فرو ریزد
چو دهند عنانش نگاه را	هزار حلقه شود فرو ریزد
دلت چو بطاس و سم زند	ز فرط هوش طبش فرو ریزد

اگرچه اوج ثنای تو بسلم پرواز
بتوسن تو سوارم روا این تگ و تاز

چو فال مدح تو کلکم بلوح انشا زد	دو بید در جهان لفظ و بانگ معنی زد
رسید مژده سروح ازین هوای خدمت او	که خمیره در چمن صورت هیولی زد
ز مکتب تو ضمیرم که کسب دانش کرد	که تخته بر سر ادراک عقل اول زد
که ریزه چینی خوان ثنا رضوان داد	که طعن تلخی و جامی من و سلوی زد
چو بلبل چو بناست زند گردون گفت	زبانه کوس رسالت بنام یحیی زد
ز پیشگاه تو دستی دراز کرد شکوه	که خاک غم بگریبان طاق کسری زد
برون ز مدح تو نسخه که یافت خرد	نقاب لفظ دریده بروی معنی زد

١٣٩

که از بلندی شعرم بود ز نسبت تو
سهیل مدح تو سیلی به نسر و شعری زد

ملمع سخنم نشئه بدوران داد
هزار خنده به نظم جریر و اعشی زد

بلی بوصف تو اندیشه را خراب کنم
ز شرم مدح تو تا کی سخن کباب کنم

ز جوش ناطقه در حالتیکه خاموشم
سخن ز سینه بدر دید و ریخته در گوشم

ز آب کوثر و باد مسیح نافهمیست
دمیکه از نفس خویش گرم در جوشم

ز بوی باده طبعم دماغ هوش کنند
بیان فکر پریشان خراب مدهوشم

زبانه میدهدم نور معنی از سر و دوش
دمیکه شاهد طبع آورد در آغوشم

سخن کجیست تازه در بهشت خرد
که از هجوم معانی همیشه خس پوشم

ستایشی نشناسم که زان ستوده شوم
جز اینکه با خرد خویش دوش بر دوشم

چنان ز هر بن مو سخن فرو ریزد
که آفرین بتوان خرید در گوشم

بود چو جوهر گل در میان گلشن بین
ز قعر دیگ قدم بانگ زد که سرجوشم

بچشم نسبت اگر بنگرند جوهر گل
حریف مشرب من مست باده دوشم

بهمنشینی چو خجلتم صد سال زهرم
بصحبتت چو زنم جوش چشمه نوشم

شکایت از ستم دهر و آسمانم نیست
بسان شمع بسوزم تمام و خاموشم

من از فراز و نشیب زمانه کی لغزم
غزال بادیه همتم نه خرگوشم

بجز ثنای تو کار دگر ضمیرم نیست
ز هر چه نقش پذیرد نبود فراموشم

فسانه سنجی لاف و کنایه گله چند
دعا نثار شوم دلفریبی صله چند

بالتفات تو پایه گردون مقرون باد
عروس حکم تو لیلی زمانه مجنون باد

ز خط حکم تو کس پا برون نهد گردون
شکسته دائره مانند حلقه نون باد

جهان حلم ترا کوه جودی و الوند — ز ذره های هوا سیر اوج هامون باد
رسیده گنج عطای تو ... [illegible] ... سجاک برد — بر دشمن تو تسلی قرین قارون باد
دو سیمکه شاهد صحبت بلب می‌خورد — ... [illegible] ... مفتون باد
بدوش جامه تو هر جامه که از تنگی — هزار جا بشکافد لباس گردون باد
شکوه ... [illegible] ... صدف اثر — چو بحر در ره تو فشانند ... [illegible] ... باد
دعا بکام عطا بیت کنم از دو ... [illegible] — اگر ... [illegible] ... افزون باد
بحسن شاهد عیدت دعا بیارم گر — تو خود بگوی که ... [illegible] ... باد
بر آن عبارت نثر که ... [illegible] ... ایشاید — ... [illegible] ... باد
بدون فاصله عرفی رسد بر افشاید — ... [illegible] ... باد

کنم گذاشت دعا که چه این کاری را
گناه است نبود جرم جوشش آیین

ترجیع بند

ای حسن تو برتر از چه و چون — سبحان الله ز حسن بیچون
لعل تو فریب اهل ادراک — قد تو بلای طبع موزون
شمشاد قدان فتنه انگیز — بر قامت راست تو مفتون
سرو از قد تو فتاده بر خاک — گل از رخ تو نشسته در خون
بی سنبل تو فتنه صد چون فساد — دیوانه تو هزار مجنون
آوازه عشق گشته خورشید — سرگشته مهر گشته گردون
... [illegible] ... چون دیده لاله — زان چشم سیاه و لعل میگون
... [illegible] ... شب دراز یلدا — رخسار تو همچو روز افزون

از زلف تو کار ما پریشان	وز خال تو حال ما دگرگون
جانم بلب آمد و نیامد	از دل هوس لب تو بیرون
بر بوی وصالت ای جفاجو	عمری به هوس دویدم اکنون

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

بیان بسته لعل تو شکرخندت	دل شیفته قد بلندت
بر عارض آتشین تو خال	بنشسته ازپی چشم بد سپندت
چشم تو ابرو کشیده	آهوست فتاده در کمندت
با زلف تو گشت بند دلها	آزاد نشد ولی ز بندت
شطرنج هوس مباز ای دل	با چشم بتان که می برندت
چون گوی بکوی تو لبی سر	افتاده و می فکند پسندت
تا داد می سمند را تو جولان	جان داده هزار مستمندت
آهسته بران که رفت برباد	بسیار سر از سم سمندت
در راه طلب ز پا فتادم	چندت طلبم بنا که چندت

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

با حسن جمال تو پری را	دعوی نرسد برابری را
زیباست پری ولی ندارد	این عشوه و ناز و دلبری را
چشم تو بیک نگاه جادو	آموخته سحر سامری را
لعل لب تو به نیم بوسه	جان داده بتان آذری را
بر خاک فگنده از طراوت	گل برگ ترت گل تری را

[illegible]

قوله برخاک آه گل تری باطافت بیانیه باشد

زلف تو ز کف نمیگذارد | سررشتهٔ کفر و کافری را
سودای رخت ز اوج گردون | آورده قمر و مشتری را
دادند به سرو قامت تو | خوبان زمانه سروری را
من خار و خسم نهادم از سر | شاخ گل تاج و افسری را

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

باز آن بت تند خوی طناز | کرد از سر ناز جلوه آغاز
سر تا به قدم تمام ناز است | وز ناز به کس نمی کند ناز
چوگانی زلف او ببازی | دل می برد و سپی دهد باز
گفتم که نهان کنم غم او | گر پرده برون نیفتد این راز
در چنگ غمش چنانکه افتد | گنجشگک بزیر چنگل باز
می نالم و ناله گریه انگیز | می گریم و آب دیده غماز
چندانکه به سینه میزنم چنگ | چنگ طربم نمی شود ساز
آمد سحری خیال وصلت | بنواخت مرا و گشت دمساز
بر جستم و دامنش گرفتم | وز دست نداد منش و گریانه

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

خوش باش که عشق عافیت سوز | بر لشکر عقل گشت فیروز
در معرض عشق بی محابا | عاجز شده عقل حیله اندوز
خورشید رخ تو و دل من | پروانه و شمع عالم افروز
رخسار ترا از آن دو عارض | در یک نظر است عید و نوروز

۱۴۳

ای پرده چشم عاشقان ساز — از سهم کمان ابروان توز
تا دل نبرد ز جا بدوزش — در سینه من به تیر دلدوز
پیوسته جفا مکن که عاشق — تا که نشود بدان بد آموز
یک دم نیم از خیال وصلت — بی ناله و آه و گریه و سوز
وادم بخیال وصل جانرا — وصل تو ندا د دست یکروز

چون دست نمی دهد وصالت
دست من و دامن خیالت

جز وصل تو ملتمس ندارم — غیر از تو ز تو هوس ندارم
شکر دلکوی تو چو بادم — کاندیشه خار و خس ندارم
بیم ز رقیب و پاسبان نیست — پروای سگ و عسس ندارم
از هر طرفم غم تو بگرفت — دیگر ره پیش و پس ندارم
یک چند اگرچه طاقتم بود — در عشق تو زین سپس ندارم
من بلبل باغ وصل بودم — زین بیش سر قفس ندارم
از درد فراقت ای دلارام — نی ناله و هم نفس ندارم
یارب که ز من ترا دهد یاد — جز ناله زار کس ندارم
برنه فلکم اگر رسد دست — بر وصل تو دسترس ندارم

چون دست نمید بد وصالت
دست من و دامن خیالت

کارم ز غمت بجان رسیده — وین کارد باستخوان رسیده
چندانکه توان خیال کردن — غم بر دل ناتوان رسیده
از حسرت آن میان چون مو — سیل مژه تا میان رسیده

پرورده آب دیده ماست	سرو تو که این زمان رسیده
تا بملک عدم هزار بیدل	زان پسته آن دهان رسیده
تیغش بسرم رسیده ایجان	بر خیز که میهمان رسیده
در عشق تو از کرشمه بلاها	ما را همه از زمان رسیده
در دامن وصال اگر نیفتاد	در دست من از میان رسیده
هرگز نبود خیال از دل	خورده از بر آسمان رسیده

چون دست نمی‌دهد وصالت
دستی من و دامن خیالت

تا جان و دل فگار هم از تو	آخر زلفت که نزار هم از تو
یکشاخ گره ز غالیه بشکن	چون دیده که هست کارم از تو
بردار اگر ستمی دل من	بردار که بی قرار هم از تو
زینگونه که سیاه شد هم	چون دل ز نشود بهار هم از تو
در چشم تر آب دیده	رنگ گوهر در کنار هم از تو
رفتی چو گل از کنار مانده	در سینه هزار خار هم از تو
اکنون بچمن چو ابر نیسان	با دیده اشکبار هم از تو
هر چند که ثبات دوره ام افکند	چشم سپید روزگار هم از تو
باور نکنی که بی خیالت	یک لحظه بود قرارم از تو

چون دست نمی‌دهد وصالت
دستی من و دامن خیالت

دل بردی و در کمین دینی	با عاشق خود چرا چنینی
پر خون دل و دیده از تو تا کی	در بند خیال آن و اینی

[illegible]

دل بردی و دین و جان شیرین | وین طرفه که باز در کمینی
سرو نیست که جلوه میکند این | یا قد تو در قبای چینی
بر گرد تو حلقه بسته خوبان | چون خاتم حسن را نگینی
حسن تو ز مهر و ماه بگذشت | خورشید سپهر یاسمینی
چندانکه وفای تو نمودم | از تو برسد جفا و کینی
ای آنکه ز کبر و ناز هرگز | سوی من مبتلا نه بینی
وصل تو کجا شود میسر | با همچو منی کجا نشینی

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

آن سرو رسا قدم کشیده | جای سخن بدی شنیده
زد آبله پای طفل اشکم | از بسکه بکوی او دویده
در سینه دگر نگیرد آرام | آن دل که بزلفش آرمیده
بر قصر فلک فرو نیاید | مرغی که ز بام او پریده
خیاط ازل قبای خوبی | بر قامت دلکشت بریده
گفتم که بدامنت زنم دست | از شوق تو جیب جان دریده
دامن ز کفم کشیده رفتی | ای آهوی وحشی رمیده
من دست ز دامنت ندارم | من بعد به قامت خمیده

چون دست نمیدهد وصالت
دست من و دامن خیالت

تا کی ز غم تو زار گردم | دیوانه و بی قرار گردم
بر یاد تو خون دیده بارم | از فکر تو دلفگار گردم

۴۵

[illegible]

شب تا به سحر گذشت از سر — ... رفت که به کنار گردم
خواهم که ز خود نگاه جویان — گرد سر آن سوار گردم
گاهی ز ... قرار شوق ... — دیگر چه ... به کار گردم
زینسان که شدم فسانه در عشق — افسانهٔ روزگار گردم
در کوی تو ... من ... — کز دولت عشق خوار گردم
دانم نرسم به گرد وصالت — از هجر تو گر غبار گردم
دنبال تو همچو باد تا کی — سرگشته و خاکسار گردم

چون دست نمی‌رسد وصالت
دست من و دامن خیالت

سروا نفسی تا جلوه گر کن — بر ما به غلط یکی نظر کن
ای جان من گل که ... — بر سوخته خسته‌ای نظر کن
غافل مگذر که سوخت جانم — از آتش آه من حذر کن
پروانه نیم سوزم ای شمع — با سوخته‌ای شبی بسر کن
... شب ز ... چون صبح — شام سیه مرا سحر کن

چون دست نمی‌رسد وصالت
دست من و دامن خیالت

سوگند که پیام یار رساند — این قصه مگر صبا رساند
خود کیست که درد ناتوانی — در جلوه گه دوا رساند
نکهت ز لف عنبرینش — سوی من مبتلا رساند
کو بخت که بر سر من او را — زو وی بره وفا رساند
کو از سر شوق و خاکساری — رخسار به خاک پا رساند

کو آنکه بعرض حضرت شاه	پیغام من گدا رساند
اعنی که حدیث دل غریبم	در مجلس با کوشار ساند
انگاه بسحوانداز زبانم	این بیت و ترس دعا رساند

چون دست نمی‌رسد بوصالت
دست من و دامن خیالت

تمام شد

تذکرهٔ احوال مصنف

اسمش جمال الدین مولدش شیراز است سلطنت سخنوری بی عالم را از گرفته و صیت شاعریش از مشرق تا بمغرب رسیده در میدان بلاغت گوی سبقت از سخنوران زمان ربوده قصائد غرائش خط نسخ بر اوراق سبعهٔ معلقه کشیده غزلیات روح افزایش زبان طعن بر تجلیات کشود و بجستگی معانی و سنگینی الفاظ و عذوبت کلام و تازگی ادا را باهم جمع نموده الحق از شعرا کم کسی باین جلالت شان گذشته مولانا مرحوم در زمان اکبر شاه بهندوستان آمد و بخدمت پادشاه شرف حصول نموده با شاهزاده سلیم که مسمی بجهانگیر پادشاه گردید خصوصیت محبت مفرط داشته چنانچه بعضی لبعشقش متهم کردند عاقبت حساد در عین جوانی مسموم نمودند و بنای کلام عرفی شیرازی تاریخ فوت او است و پس از فوت در لاهور بخاک سپردند چند سال در وقتی آمده باشتباه یکی که درمیان او مدفون بود سفر مرقدش نمود استخوانهاش را بنجف برد و ملا رفیعی همدانی در تاریخش گفت قطعه بگانه گوهر دریای معرفت عرفی که آسمان پی پرورش صدف آمد چو عمر او بسرآمد ز گردش گردون شکسته صدف دلهای شیفته آمد رقم زد او بی تاریخ رفیعی کلکم بکاوش مژه از گور تا بنجف آمد من تذکرهٔ علی قلیخان والهٔ داغستانی

[illegible] قصاید عرفی ۱۲۹۷ [illegible]

خاتمه مع قطعهٔ تاریخ طبع رنجتهٔ خامهٔ شیوابیان مولوی محمد حامد علیخان حامد شاه آبادی سلمه الهادی مصحح مطبع هذا

المنة لله که درین آوان فرخی توامان کلام بلاغت نظام عندلیب شیراز نمیهٔ اعجاز استاد جهان مولنا جمال الدین عرفی شیرازی اسکنه الله فی دار الجنان در مطبع فیض منبع عالیجناب فیضمآب معروف و مشهور نزدیک و دور صاحب همت و زور منشی نول کشور صاحب دام اقباله بدار السرور کانپور صانه الله عن شر الدهور در ماه نومبر ۱۸۸۸ع بار چهارم حلیهٔ طبع در بر کشید

قطعهٔ تاریخ

چو این نظم نادر در آمد بطبع | جهانی شده خرم و شادمان
رقم کرد حامد پی سال طبع | زهی نظم عالی معجز بیان

سنه ۱۳۰۶ه



دیوان حضرت احمد جام — مشتمل بر غزلیات عارفانہ۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — دیوان بابِ عشق عنایات ایزدی سے اس مطبع کو ملا شہرت طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم — پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ۔

دیوان مخفی — استاد اہل زبان کا کلام ہے جو جلوۂ طبع مخفی رشتی دریچہ واقعیت کلام زیب النسا کہتے ہیں نادرست ہے یہ تذکرون سے ظاہر ہے۔

دیوان غنی — فارسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری۔

دیوان مہتاب — از منشور نازک فکر منشی مہتاب رائے

قیصری واستاد پیر رئیس کٹھرا۔

دیوان موزون — از خوش فکری عالی منشیانہ جبرالام رائے

قیصری واستاد پیر قیصر۔

دیوان ناصر علی — شاعر نامور کا کلام۔

بوستان خیال — یعنی دیوان مرزا گل محمد کرامی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے۔

دیوان شفق — از جلوۂ خیال منشی مولوی شاہ سلامت اللہ

دیوان ہلالی — کلام اہل زبان

خیابان بیخودی — دیوان منشی مشتمل بر غزلیات بیخود تخلص

دیوان قاسم — کلام سرگروہ شعرائے ایران نادرہ ملا قاسم دیوانہ۔

دیوان توحیدی — یعنی غزلیات مفید یادآوری الٰہی

رباعیات عمر خیام — محشی یہ رباعیات مشتمل بر دواوین اور استادون کے کلام کے اصلی ترجمے کی شرح ہیں۔

اختصار اربع عناصر — صنایع شعری میں نادر کلام ہے از جلوۂ زور طبع برادر منشی کنہیا لال رئیس ضلع مراد آباد۔

قصائد مدحیہ نظام — نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان

قصائد مخزن — مصنفہ مولوی عبد الاحد۔

قصائد سیف احمد — مصنفہ منشی بہاری لال بہجت تخلص۔

قصائد عرفی — محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی۔

قصائد بدرچاچ — محشی مع فرہنگ مصطلحات۔

ساقی نامہ ظہوری — محشی۔

قران السعدین — محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی۔

تذکرۂ شعرا

تذکرۂ گلشن بیخار — شعرائے نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مؤلفہ نواب مصطفی خان دہلوی شیفتہ تخلص۔

قند پارسی — مجموعۂ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبد الغفور خان نساخ

خزانۂ عامرہ — شعرائے متقدمین کا تذکرہ ہے جنہوں نے بصلہ سخن عطا پایا ان کی پیروی حضرت مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی۔

جواہر العجائب — ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنفہ ملا فخری بن امیری مشہور استاد ہے عہد میں طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کر کے بمقام سندھ مشہور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان نذر بھیجا۔

تذکرۂ حسینی — نادر تذکرہ ہے مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی

کتب قصص نظم فارسی وغیرہ

خسرو نامہ — یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانۂ شاہان ہے مگر باطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوۂ طبع عرفان پنہ حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

مثنوی مخزن اسرار — مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔

مثنوی لیلیٰ مجنون — مصنفہ — ایضاً۔

مثنوی خسرو شیرین — مصنفہ — ایضاً

مثنوی ہفت پیکر — مصنفہ نظامی گنجوی۔

سکندر نامہ بحری کلان — مشہور مثنوی [illegible] مانند شاہنامہ فردوسی طوسی کے رزمیہ و بزمیہ نظم ہے بیان قصہ ملک گیری سکندر دارا — مولانا نظامی گنجوی علیہ الرحمۃ خوشخط کاغذ عمدہ — +

سکندر نامہ بحری کلان — جلی قلم باشد قلم متوسط قطع نہایت خوشخط محشی مع فرہنگ
ایضاً ” ” ”
ایضاً ایضاً ایضاً
سکندر نامہ بحری
ایضاً
شرح سکندر نامۂ بحری — موسوم بہ منتخب الشروح مشہور بہ شرح علماے کلکتہ بہت اور شرح ہے جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروح کثیرہ سے باتفاق راے ارباب علم مرتب ہوئی تالیف مولوی بدر علی عظیم آبادی و مولوی سید ... جونپوری —
ایضاً مصنفہ محمد نصیر الدین شاہ ابن سلطان سفیانی ...
ایضاً — مشہور بہ شرح گلوی و با پنجابین بہشت ... مصنفہ محمد گلوی
مثنوی تحفۃ الاحرار — مصنفہ عبد الرحمن جامی —
مثنوی یوسف زلیخا مصنفہ ” ”
ایضاً ایضاً ایضاً
ایضاً — سہ مصرعہ بہ تبدیل —
ایضاً ” مع تبدیل —
شرح یوسف زلیخاے جامی — مصنفہ مولوی محمد شاہ
مثنوی یوسف زلیخاے ناظم ہروی — بجواب یوسف زلیخاے جامی —
مثنوی یوسف زلیخاے فردوسی — چو مصرعہ —
مثنوی لیلیٰ مجنون — ملا ہاتفی —
مثنوی لیلیٰ مجنون — خسرو
مثنوی ہشت بہشت — خسرو محشی —
مثنوی تحفۃ العراقین — محشی بڑی عمدہ مثنوی ہے فصاحت و بلاغت سے بھری ہے مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی شروانی —
ظفر نامہ ملا ہاتفی — اسمین بادشاہ تیمور کی فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندر نامہ نظم پاکیزہ مین ہے —
مثنوی سنبلستان — بہ تتبع بوستان سعدی ہے مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ —
مثنوی نلدمن — مصنفہ ملا فیضی فیاضی —

مثنوی شیرین خسرو — ملا ہاتفی مصنفہ ... آب ...
مثنوی نیرنگ عشق — مشہور بہ مثنوی غنیمت ...
مثنوی نشتر ستم — مصنفہ مولوی محمد مقیم سہارنپور ...
مثنوی نالۂ منظور — مصنفہ مولوی منظور احمد ...
مثنوی شکرستان خیال — مع رسالہ ... خوان ...
مثنوی زلالی — مصنفہ ابو الحسن متخلص زلالی
مثنوی ولی رام — معروف بہ چشمۂ عرفان —
مثنوی زاد المسافرین — مصنفہ ملا حسین و ...
مجموعہ لؤلؤ منظوم — یعنی مجموعۂ ہشت مثنوی از شعراے متقدمین —
ا مثنوی در صفت بنگالہ — ۲ — مثنوی معراج الخیال کلام تجلی — ۳ — مثنوی قضا و قدر از طالب آملی ایضاً دیگر — ۵ — مثنوی قضا و قدر — ۶ رزمیہ از میرزا صائب — ۷ — مثنوی قضا و ... ۸ — مثنوی در صفت حلم از سلیم —

کتب قصص نثر درسی وغ...

شبستان عشرت — معروف بہ عجیب القصص افسانہ بعبارت رنگین مانند بہار دانش مصنفہ منشی نجیب سنگھہ —
عیار دانش — مصنفہ شیخ ابو الفضل علامی بر...
انوار سہیلی — محشی اسکے مضامین پر عمل کرنا واجب ہے سرمایہ انسانیت کا ہاسمہ ... مصنفہ ملا حسین واعظ —
مفرح القلوب — گیتک و منک کا قصہ ہندی کتاب ستیہ ... سے —
بہار دانش — کلان و اضح خوشخط صاف صحیح مصنفہ منشی شیخ عنایت اللہ —
ایضاً ” خسرو ایضا...